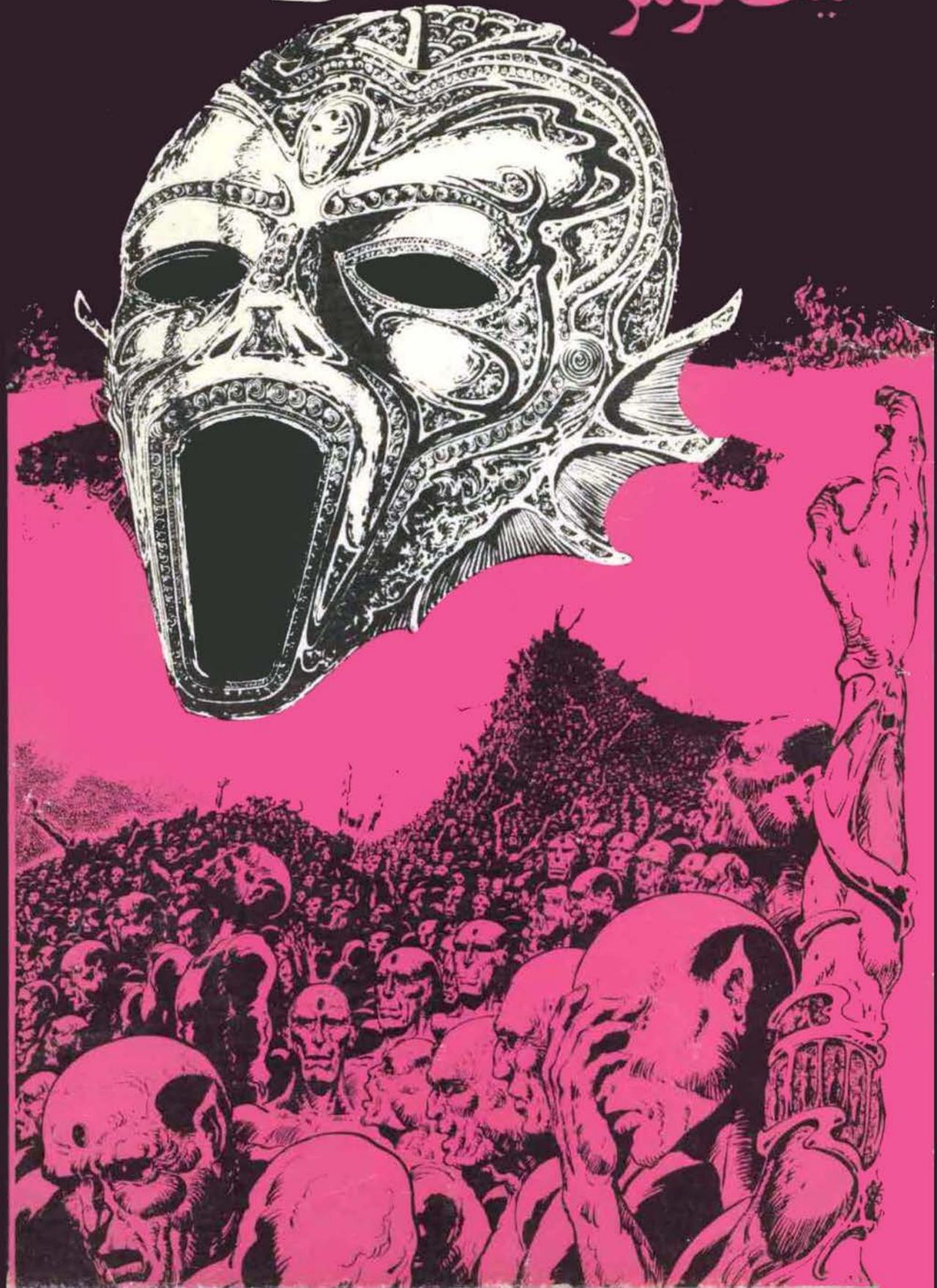


شہ غولها

کیت لومز



کیت لومر

شب غولها



۲۰۰۰

کتاب ۲۰۰۰

شب غولها

نوشته‌ی کیت لومر

ترجمه‌ی بیژن خرسند

حروفچینی: مؤسسه‌ی ایران

۳۵۰۰ نسخه، چاپخانه‌ی رشدیه، خرداد ۱۳۶۵

تلفن مرکز پخش ۵۳۴۸۰۵

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

۱

این بار، طور دیگری بود.

درد خشکی را در ریه‌هایم احساس می‌کردم و تمام استخوان‌هایم تیر می‌کشید. آتشی که در شکم بود، مرا بهوس می‌انداخت که روی گل و لای بغلتم، و مثل یک گربه ضجه‌کنم. به‌نظرم می‌رسید که موش‌ها در دهانم لانه کرده‌اند، وقتی خواستم نفس عمیق بکشم، خاک چوب داخل حلقم شد.

"تصمیم گرفتم پس از خروج از این وضعیت، چند کلمه‌بی با "مک‌کنزی" صحبت کنم. نگاهی به درجات روپرتویم انداختم... همه چیز درست بود. کلید وصل را زدم و گفتم:

— خب، مک‌کنزی، چی شده؟ گرفتاری پیش آمده؟
برای سرفه کردن، حرفم را قطع کردم. خستگی مرآزپای درمی‌آورد.
هرسیدم:

— چقدر می‌خواهید این شوخی را ادامه دهید، بچه‌ها؟ حال من خراب است، چه اتفاقی افتاده؟
جوابی سیامد.

مثل اینکه این بار، آخرین آزمایش بود. اما بعید به‌نظر می‌رسید که همه‌ی آنها برای صرف قهوه از اتاق خارج شده باشند.

دسته‌ی دریچه‌ی خروج را کشیدم. مک‌کنزی خوش نمی‌آمد. اما به درک، اینطور که من می‌فهمیدم، شاید ناچار بودم یک یا دو هفته‌بی در این اتاق‌ک باقی بمانم، و من به "جینی" گفته بودم حداقل بیش از سه روز طول نخواهد کشید. مک‌کنزی تکنیسین بزرگی بود، اما احساس در او وجود نداشت. و این بار می‌خواستم هرچه را درباره‌اش فکر می‌کنم، به‌او بگویم.

دندنه‌ها به‌صدا افتاد، و دریچه به‌عقب رفت. ناگهان سردم شد. تالار آزمایش خیلی سرد بود. به‌دیوارهای خاکستری و جدول‌های ثبت علایم نگاه کردم. و به‌قسمتی که مک‌کنزی ساعتها را از آنجا نظارت می‌کرد.

اما عجیب بود. نوارهای ثبت علایم دیگر وجود نداشت، و چرا غرمز

خاموش بود .

با ناراحتی روی یک صندلی نشستم . مک کجا بود ؟ بانر ، دی و مالون
کجا بودند ؟ فریاد کردم : آهای ! اما جوابی نیامد .
و با وجود این ، یک نفر دگمه‌ی بیداری مرا فشار داده بود . پس کجا
بودند ؟ . . .

با زحمت بهراه افتادم .

لباس‌هایم درجای خود نبود . همه‌جا سرد ، ساکت و خالی بود . این
 محل به یک قبرستان بیش از یک مرکز مطالعات و تحقیقات ، شباهت پیدا
 کرده بود .

چه اتفاقی افتاده بود ؟

در آخرین قفسه ، یک لباس محافظت پیدا کردم . آن را پوشیدم ،
 درجه‌ی حرارتش را میزان کردم ، در را باز نمودم و وارد راهرو شدم .
 هیچ‌گونه روشنایی وجود نداشت . و رایحه‌ی نامطبوعی در هوا موج
 می‌زد .

صدا و حرکتی را احساس کردم ، رویم را برگرداندم ، یک موش بزرگ ،
 به‌بزرگی یک سنجاب ، بر دو پایش ایستاده بمن نگاه می‌کرد . آنطورکه‌گویی
 من یک غذای قابل احترام هستم ! لگدی بظرفش ہراندم که فرار کرد ، اما
 خیلی دور نرفت .

حالا قلب من تندرترمی‌زد . و حس می‌کردم که اتفاق بدی افتاده است .

۳

به‌طبقه‌ی دیگر رفتم و باز هم بقیه را صدا زدم . راهروی پوشیده از
 کاغذ پاره را طی کردم و از جلوی درهای باز و اتاق‌های خاموش رد شدم .
 در اتاق مدیر ، ہردهی ضخیمی از خاک همه‌چیز را پوشانیده بود . اتاق
 مثل یک قبر خالی بود . به‌غیر از موش‌ها چیز دیگری در آن تکان نمی‌خورد .
 در انتهای راهرو درباز بود . بسوی آن رفتم ، و ناگهان پایم به‌چیزی
 گیرکرد . در روشنایی ضعیف ، لحظه‌یی مجبور به تأمل شدم تا بفهمم چیست .
 یک سرباز با کلاه و چکمه بود . آنچه از او باقی مانده بود استخوان ،

چرم ، و فلز بود . هفت تیری در کنارش افتاده بود . آنرا برداشت . کار می‌کرد . در جیب لباس گذاشت . راه روی "ب" را طی کردم و دریافت که در آسانسور خراب شده .

از پلکان عقبی شروع ببالا آمدن کردم ، تا هشتاد متري را که مرا از سطح زمین جدا می‌کرد ، از بین ببرم .
درهای آهنی تونل از جا کنده شده بود . قدم در آستانه گذاشت ، و به آسمان خاکستری نگاه کردم ، که سرخی هنگام غروب آفتاب را داشت . در پنجاه متري ، مخزن ذخیره‌ی آب ، حالا چیزی به‌غیر از مشتی آهن پاره‌نبود .
چه اتفاقی افتاده بود ؟ خرابکاری زمان جنگ ، انقلاب ... یا حادثه ؟
و بقیه چه شده بودند ؟

به‌طرف غرب به‌راه افتادم ، در آنجا که ساختمان‌ها مثل هر نقطه‌ی دیگر ، صورت یک دهکده‌ی پیلاقی را داشتند .
اما از دور ، شهر فقط چند شعله‌ی پرنور ، و رشته‌های دودی بود که بالا می‌رفت .

براستی چه اتفاقی افتاده بود ؟
لااقل جینی می‌باشد صحیح و سالم باشد . جینی و تیم . اما جینی حتما از شدت اضطراب دیوانه شده بود ، زیرا پس از ... راستی چه مدتی گذشته بود ؟ یک ماه ؟ شاید هم بیشتر . از آن سر باز چیز زیادی باقی نمانده بود .

۳

رویم را برگرداندم و به‌طرف جنوب نگاه کردم . هر چهار در مرکز آزمایشات بازو و پیران بود . به‌نظر می‌رسید بر علیه چیزی مبارزه کرده باشند . در نور غروب ، خاک بر فراز جایی که "پرومته" تعبیه شده بود ، به‌هم ریخته و خراب بود . این محل را برای پناهگاه حملات قاره‌ای ساخته بودند . به‌نظر می‌رسید من این اقبال را داشتم که از یک حمله مصون بمانم . بر زمین نشستم و نفس را تازه کردم .

جینی حتما تنها و ترسان و گرفتار مشکل ، در منزل بود ... در آن

زمان لازم بود قبل از آنکه حرکت کنم ، سفینه‌ام را آزمایش نمایم . "برومته" رویای ما بود ؛ من و چند نفر دیگر رویایی که سه‌سال وقت گرفته بود. و بعد ، قبل از عزیمت ، لازم شده بود که من مطمئن شوم ... به‌طرف تونل برگشتم . هوا تاریک شده بود . لبه‌های ساختمان ، کنده و خراب بود ، مثل آنکه چیزی آنرا چنگ زده باشد ... ناگهان صدایی شنیدم و ایستادم . صدای چرخ و دندنه‌های فلزی بود . و پس از صدا ، حرکت را احساس کردم ، حرکت چیزی که به‌جزگی یک منزل بود .

دو اشعه‌ی سرخ ، بر بالای یک جسم غول‌پیکر نمایان شد . دو اشعه‌ی متحرک ، بر روی من ثابت شدند . صدای گوشخراش یک سوت بلند شد ... این یک غول جنگی بولومارک ۲ بود ، که بدون هدایت انسانی ، به‌طور خودکار ، دست به عمل می‌زد .

غول‌ماشینی به‌طرف من پیش می‌آمد . در مقابل آن ذره‌ای بیش‌نمودم . صدای سوت دوباره بلند شد . این سگ محافظ ماشینی ، علامت خطر می‌داد . عرق سردی مرا پوشانده بود . در برابر این غول فلزی ، خود را مثل موجودی در برابر یک دایناسور تصور می‌کردم .

به‌سوی ساختمان اصلی نگاه کردم . خیلی دور بود ، تنها شانس من این بود که بتوانم خود را در تونل بیاندازم .

ناگهان برگشتم به‌سوی تونل بروم ، اما پایم در یک چاله فرو رفت و بزمین افتادم ... از جا برخاستم . طعم خون در دهانم بود . غول به‌سوی من پیش می‌آمد . دویden بی‌فائیده بود ...

یک تکه ہاره کاغذ را باد جلوی من انداخت . آنرا قاپیدم ، کبریت از جیبم درآوردم و کاغذ را آتش زدم . بعد آنرا با تمام قوا به‌یک طرف پرتاب کردم . باد بعن کمک کرد و کاغذ دورتر رفت . چند متر به‌عقب پریدم و خود را در یک حفره مانند مخفی کردم . غول پیش می‌آمد و کاغذ در بیست متري بود .

در همین فاصله ، ناگهان غول توقف کرد . گیرنده‌ها یش بکار افتادند ، تا آنچه را که ضبط شده بود دریافت دارند . درخشش کاغذ آتش‌گرفته توجه

الکترونیک او را جلب کرده بود. لحظه‌بی تردید کرد. بعد تصمیمش را گرفت. یک اشعه‌آتشین مرگبار به‌طرف کاغذ پاره فرستاد که در لحظه‌بی آن را ناپدید کرد.

خود را بزمین چسباندم و منتظر ماندم... هیچ اتفاقی نمی‌افتد. غول بی‌حرکت بود و آهسته خرخرمی کرد. بعد صدای دیگری شنیدم، صدایی دور دست شبیه صدای یک بمب‌انداز.

غول پس از لحظه‌بی به‌حرکت درآمد. به‌سنگینی تغییر جا داد، تا به پنج متري من رسید. در آنجا دوباره بی‌حرکت شد.

اشعه‌ی غول، ضحرا را روشن کرده بود، که در آنجا ماشین‌های بمب‌انداز، به‌صورت یک خط سیاه‌نژدیک می‌شدند. سگ محافظ ماشینی، آماده‌ی دفاع بود، و من در وسط گیر کرده بودم. از غول ماشینی صدای‌هایی بلند شد، و باطربهایش شروع به‌کار کرد.

چند انفجار و حشتانک و اشعه‌های مرگزا اتفاق افتاد. بعد غول ماشینی آهسته و راضی دور شد. رایحه‌بی از اتر در هوا موج می‌زد.

صبر کردم تا غول در دویست متري در ظلمت ناپدید شد. بعد درجه‌ی لباس را کاهش دادم، تا حرارت قابل تحمل شود. آخرین درجه می‌توانست یک انسان را در روغن خودش، داخل لباس، در عرض نیمساعت سرخ‌گند... . . . بعاین ترتیب غول‌های ماشینی درست کار نمی‌کردند. زیرا من توانسته بودم خلاص شوم.

۴

مردان در میان روشنایی و گردوخاک جابجا می‌شدند. هر کدام تفنگی با خود داشتند. سینه‌خیز جلومی رفتم. زره‌هوش و چند تانک سبک هم وجود داشت.

هیچ چیزی در قیافه‌ی این مردان، مرا به‌این فکر نیانداخت که بروم ملاقات‌شان کنم. آنها اونیفورم‌های سبز به تن داشتند.

از در بزرگ که شب و روز بوسیله‌ی نگهبانان مسلح محافظت می‌شد فاصله گرفتم. آنچه بالای در بچشم می‌خورد، این بود: "مرکز تحقیقاتی

کلن – فقط اشخاص مجاز حق ورود دارند . ”

ماشینها و آدم‌ها در رفت و آمدی هر شتاب بودند . حالا من از روشنایی‌ها به دور بودم . می‌بایست بختم را امتحان کنم ... ناگهان از جایم جهیدم و خود را به قسمت تاریک طرف مقابل رساندم و قبل از آنکه مرا ببینند ، از یک زمین مخربه عبور کردم ...

حالا خیلی چیزها برای من روشن شده بود . هیچکس برای استقبال از من وجود نداشت ، زیرا هیچکس دگمه‌ی خروج من از محفظه را فشار نداده بود ، دستگاهها ، خود بخود بر اثر عدم مراقبت و خرابی از کارافتاده و قسمت بسیار کردن مرا بکار انداخته بودند . و برای من غیرمعکن بود بتوانم حدس بزئم چقدر در محفظه مانده‌ام . با توجه به وضعیت زمین و جاده‌ها ، صحبت از هفته و ماه سبود ...

آیا یکسال گذشته بود ؟ و یا بیشتر ؟ ...

به جینی و بجه فکر کردم که در منزل انتظارم را می‌کشد و بدون شک فکر می‌کردند که من مرده‌ام . من همیشه کارم را به آنها ترجیح داده بودم ، اما نه تا این حد .

منزل ما در ده کیلومتری بود . در پای یک تپه آن طرف شهر با وضعی که من داشتم ، کار مشکلی بود ، اما می‌بایست که این کار را بکنم .

۵

دو ساعت بعد را در طول رودخانه‌ی خشک جنوبی در خارج شهر پیش رفتم ، همچنان این احساس را داشتم که چیزی مرا تعقیب می‌کند اما وقتی می‌ایستادم که گوش فرا دهم هیچ‌چیز نمی‌شنیدم . بجز شب سرد و ساکت و قورباغه‌هایی که در لجن‌زارهای جنوبی سرو صدا می‌کردند چیزی وجود نداشت . وقتی که سراسری تمام شد ، من از میان صحراء میان بر زدم . حالا می‌بایست به خیابان عربی‌ضی برسم که مرا به خیابان "ریچ" سراند . خیابان / "من" . حالا اشکال فروافتاده‌ی خانه‌ها را تشخیص می‌دادم . سابقاً اینجا یک محله‌ی مسکونی بود . اما آنچه را حالا زیر نور ستارگان می‌دیدم پنجره‌های شکسته ، درهای خردشده و اتومبیل‌های واژگون بود . اینجا و آنجا

خراشهای پوشیده از علف، به دندانهای کرم خورده شبیه بود. محله شباhtی به آنچه من می‌شناختم نداشت. چه مدت زمانی من در خواب بودم؟ زمین خوردم. این بار خیلی سخت‌تر، بهزحمت توانستم برخیزم. قلبم تندریزد و سرم می‌خواست منفجر شود. حالا بیش از چند صد متری فاصله نداشتم. نمی‌فهمیدم چرا یک چنین خانه‌ای انتخاب کرده بودم.

دباره صدایی شنیدم. صدای خرد شدن علف خشک. هفت‌تیرم رادرآوردم و گوش بزنگ و بی‌حرکت وسط خیابان ایستادم. تمام آنچه شنیده بودم، فریاد شکم بود که ازشدت گرسنگی به حرکت درآمده بود. همچنان هفت‌تیر در دست براه افتادم.

چندین بار دیگر توقف کردم، خبری نبود. بهزاویهی خیابان ریج رسیدم و در این موقع صدای چوبی را که به زمین اصابت کرد، شنیدم. و این لحظه‌ای بود که من برای یکبار دیگر به زمین سقوط کردم. یک توده برگ از خرد شدن زانوهایم جلوگیری کرد. به‌طرف یک دیوار کوتاه خزیدم و در پناه آن قرار گرفتم. برای استفاده از اسلحه ناچار بودم از هردو دست استفاده کنم. در ظلمات نگاه می‌کردم، اما بجز نقطه‌های روشن و زودگذر معلوم خطای باصره چیزی نمی‌دیدم. هفت‌تیر سنگین بود. آن را بر زمین گذاشتم و لحظه‌هی بی‌حرکت شدم تا نفس عمیق بکشم و اشکال نامفهوم را از جلوی چشم براهم.

صدای پایی را که نزدیک می‌شد شنیدم. سرم را پایین آوردم و بر سرگ تکیه‌دادم. این کار مرا نجات داد. او را دیدم که ناگهان از ده متری جلو می‌آمد. مردی با موهای سیاه ریشدار و ملپس به خز. او یک عصای دسته چرمی در دست داشت و بسوی من بالا می‌آمد. هفت‌تیرم را جستجو کردم اما بجز برگ چیزی به دستم نیامد. دستم به هفت‌تیر خورد و آن را عقب‌تر راندم. دوباره کوشیدم آن را بردارم و این لحظه‌هی بود که صدای تازه‌ی شنیدم. رویم را برگرداندم و موجود غول پیکری را دیدم.

او آنچنان به مرد ریشو ضربه زد که گویی یک مشت زن به یک گیسه‌شن حمله برده است. هر دو با هم بزمین افتادند و در میان توده‌هی از برگ‌های خشک

در غلتبند.

گریه‌ها بر سرموش با هم می‌جنگیدند. و زمان آن بود که من از آن جا بگریزم. آخرین کوشش را برای پیداکردن اسلحه‌ام بکاربردم، آنرا یافتم و بر سرها ایستادم. بعد تا بالای حفره که بهارتفاع و تیزی یک خانه بود، بهزحمت پیش رفتم. در پایین صدای یک موتورگوشم رسید. نورافکن روشن شد و سایه‌ها بر قص درآمدند.

هر چیز آهنین جلوی خانه‌ی "آفار"‌ها به چشم خورد، اما حالا از این خانه به غیر از یک دیوار چیزی باقی نمانده بود. تعادلم را از دست دادم و دوباره بزمین افتادم. بالاخره فکر بالارفتن را از سر برداشتم. نورافکن‌ها در اطراف من نور خیره‌گننده‌ی داشتند. سرم کمیج رفت و تا پایین تنه غلتبند.

چند متر دیگر، و بعد همه چیز تعام می‌شد "جین" مرا در پیک استرکرم می‌گذاشت. زخم‌هایم را می‌بست و مداوایم می‌کرد. جینی... جینی...

۶

به راه افتاده بودم. دهانم پراز برگ‌خشک بود، صدای پاها و فریادها در گوش می‌پیچید، موتوری در انتهای خیابان روشن بود.

سرم را بلند کردم و در آنجا که در بزرگ منزل من بود، بین از چند میله و آجر ندیدم. در ناپدید شده بود، قسمت عظیمی از دیوار از بین رفت بود. مثل آنکه یک بارکش به آن اصابت کرده باشد.

برخاستم و چند قدم در تاریکی پیش رفتم. مثل آن بود که پاها یم مال خودنم نیست. دستم را بیک فلز زنگزده بند کردم و ناگهان در یافتم که اسکلت پونتیاک ۱۹۷۹ خودم است. چه شده بود؟ آتش‌سوزی؟.

صدای پایی از پشت سرشیدم و ناگهان چیزهایی بیامد آمد که هیچ‌یک شوخي نبود. خواستم هفت تیرم را به دست آورم، سرجایش نبود. به ماشین تکیه دادم و سعی کردم بایستم، بی‌فایده بود. بنظر می‌آمد که بازوها به مقوا تبدیل شده‌اند. روی برگها لغزیدم و از ورای می‌غلیظ که ناگهان فرو افتاده بود، مردبلند قاتمی را با موهای سفید دیدم که به سویم خم می‌شود.

بعد، مه غلیظتر شد.

٧

این بار برهشت افتاده بودم، و نور دودآلود و زردرنگ شمع بزرگی نزدیک یک پنجره‌ی بدون شیشه را می‌دیدم. وسط اتاق چند تکه چوب که به نظر می‌رسید مرطوب باشد، بر روی اسفالت خورد شده می‌سوخت. هر دهی نازکی از دود بسوی تار عنکبوت‌ها در سقف بالا می‌رفت.

صحنه‌ی عجیبی بود، اما نه آنقدر که من نتوانم محل را باز شناسم. اینجا اتاق نشیمن منزل خود من بود. در واقع با آخرین باری که آنرا دیده بودم، خیلی فرق کرده بود. رایحه‌ها نیز عوض شده بود. بوی چرم کثیف، چوب مرطوب، توتون ...

سرم را برگرداندم. در یک متري من، مرد سفید مو، نشسته خوابیده بود، و پشتش را بدیوار تکیه داده بود. پیرتر از یک فرعون بنظر می‌رسید. هفت تیرش را در دست می‌فرشد. مژه‌ها، چشمان آبی رنگش را پنهان کرده بود. نشتم و حرکت من چشم‌های او را گشود.

٨

لحظه‌ی بی‌حرکت ماند، مثل اینکه خیلی به‌کندی واژ خیلی دور باز می‌گردد. بعد سرش را بلند کرد. صورتش لاغر بود، موها یش سفید و کم پشت بودند، یک پپراهن گشاد و بزرگ، هیکل تنومند او را می‌پوشاند ... بننگاه می‌کرد. هر سیدم:

— شما که هستید؟ چرا مراتعیب کردید؟ منزل من چه شده؟ خانواده‌ام کجا هستند؟ این او باش چه کسانی هستند؟ ...

وقتی صحبت می‌کردم چانه‌ام درد می‌گرفت. مرد با صدایی شبیه غرش یک آتش فشان زیوزمینی گفت:

— شما افتادید.

گفتم:

— حقیقت بزرگ سال همین است! و سعی کردم از جایم بلند شوم، اما برآثر این کار درد در دلم پیچید. مرد گفت:

- شما باید استراحت کنید . . .

بهنظر غمگین می‌رسید :

- . . . قبل از آنکه آدمهای بارون سربرسند .

حرفش را قطع کرد و منتظر ماند، مثل آنکه من باید حرف مهمی بزنم .

- من می‌خواهم بدانم اشخاصی که در اینجا زندگی می‌کردند، چه شدند . . . یک زن جوان و یک پسر بچه . . .

او سرش را تکان داد :

- باید زودتر اقدام کنید، سربازان هر لحظه می‌رسند. تمام خانه‌ها را جستجو می‌کنند. بدون آنکه به سوزن‌هایی که در ملزم فرومی‌رفت، توجه کنم، نشستم .

- سرباز‌ها به جهنم بروند! خانواده‌ی من کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟
چه مدت زمانی من آنجا بوده‌ام؟ الان در چه سالی هستیم؟

- بیایید یک چیزی بخورید، شاید بعداً بتوانم بشما کمک کنم.
بیفایده بود که باز هم با او صحبت کنم. این مردک نمی‌فهمید. حالم بهتر بود، اما بهشدت احساس ضعف می‌کردم. پاهایم کاغذی به نظرم می‌رسید.
شمعدان را بدست گرفتم و به سرسا رفتم. اتاق کار من، با میز و کتابخانه، و صندلی راحتی، مثل سابق بود، به اضافهی ورقه‌ی ضخیمی از گرد و خاک، و تارهای عنکبوت. منظره، بازگوکننده‌ی هیچ چیز نبود.

دسته‌ی کستور برق را امتحان کردم: برق قطع بود . . . مرد که همراه من آمده بود، از این کار خوش‌آمد و چندبار دسته‌ی کستور را بالا و پایین زد . . . کتابی را از روی میز برداشت، به فاصله‌ی لحظه‌یی در دستم تبدیل به خاک شد.

به سرسا برگشتم. در اتاق دیگر را باز کردم، پنجره از بین رفته بود، مبل‌ها شکسته و اطاقدار از برگ‌های خشک مفروش بود، اتاق دیگر، مخزن یک باد سرد شبانه بود: سقف خراب شده بود، و تعدادی شاخ و برگ بچشم می‌خورد.

با ضعف به در تکیه دادم:

– کجاست؟ زن من کجاست؟
مرد به نظر آمد که خسته شده است، گفت:
– حالا ببایدید یک چیزی بخورید.
– زنی که اینجا زندگی می‌کرد کجاست؟
سرش را باحالت ابلهانه‌بی تکان داد. در باغ را بازگردم. بادی که وزید شمع را خاموش کرد.
در تاریکی به باغچه‌ام نگاه کردم؛ به چاه خراب شده و نباتات از بین رفته، و خاک زیبرورو شده... و...
با کبریت شمع را دوباره روشن کردم و از نزدیکتر توانستم این گراور را با این کلمات نصب شده برروی یک تکه چوب، بخوانم: "ویرجینیا آن جکسون، متولد ۱۹۵۷ زانویه کشته شده بوسیله‌ی سگ‌ها در زمستان ۱۹۹۲".

۹

در سه‌روز بعدی مردهای بارون دوبار آمدند. اما مرد موسفید هر بار مرا در مخفی‌گاهی که برای اینبوهی از چوب و درخت بوجود آمده بود، پنهان می‌کرد. بعد می‌رفت و یک ساعت دیگر می‌آمد تا مرا به کنار آتش بکشاند.

سه‌بار در روز، را گویی از گوشت مخصوص بمن می‌داد که من به طور ماشینی آنرا می‌خوردم. درروح من، بدون انقطاع تصویر جینی چرخ می‌خورد که مدت دوازده سال در این خانه زیسته بود در این خانه که داشت تغییر شکل می‌داد.

و این خیلی زیاد بود. روح من مدت زیادی نمی‌توانست تحمل آنرا بکند... و به چیز دیگری فکر می‌کردم به درخت غان داخل باغچه که اقلاً پنهانه تا شصت سال از عمرش می‌گذشت. این تنها درخت غان باغچه‌ی من بود، و خودم آن را کاشته بودم، اما وقتی "خوابیدم"، درخت دو ساله بود.

تاریخ روی گراور ۱۹۹۲ بود، آنطور که من می‌فهمیدم اقلاً سی و پنج سال قبل برروی چوب سینخ شده بود، همکاران من، بانر، ادی، مالون همگی

مدت زیادی بود که مرده بودند. اما چطور مرده بودند؟ مرد سفید موبیهونش و حواس‌تر از آن بود که بتواند اطلاعی بمن بدهد. اکثر سوالات من جوابی به‌جز چند حرکت سر، و یا زمزمه‌هایی درباره‌ی شیطان و بارون، نداشت.

بالاخره یک روز از او پرسیدم:

— این بارون کیست؟

— بارون ارباب غولهای "فیلی". تمام این مناطق به‌ها و تعلق دارد.
تمام ناحیه‌ی "جرسی".

— چرا او دنبال من می‌گردد، چه‌چیزی اینقدر مرا مهم کرده؟

— شما از منطقه‌ی متنوعه آمده‌بید. همه‌ی مردم، فریادهای غول‌بزرگ را که از گنجینه محافظت می‌کند، شنیده‌اند. اگر بارون می‌توانست به راز قدرت او بپرسید...

— یک غول... شوختی می‌کنید! این به‌غیرازیک ماشین خودکار چیز دیگری نبود.

— نامش هرچه که باشد، همه از این غول وحشت دارند. هر کس که در سایه‌ی اوراه برود، از یک نوع امنیت برخوردار است، اما سگ‌هایی که جلوی او حرکت می‌کنند، شما را قطعه قطعه خواهند کرد.

— شما دیدید که من از آنجا آدم. پس چرا مرا لو ندادید؟ و چرا از من مواظبت می‌کنید؟
سرش را تکان داد:

— آتشب سگ‌ها شما را پاره می‌کردند، اما حالا فراموش کنید. باید راجع به برنامه‌ی شما صحبت کنیم...

— من باندازه‌ی مردی که در وسط یک رقص مردگان گیرافتاده برنامه دارم، نمی‌دانم شما می‌فهمید یانه: اما هنگامیکه من نگاه نمی‌کرم، یکنفر، مردم را از بین برده است!

— این شما هستید که نمی‌فهمید. سربازهای بارون یک‌روز شمارا پیدا می‌کنند، باید هرچه زودتر فکری بکنید... باید طلس را بشکنید.

— طلس را بشکنم؟... حالا می‌فهمم، شما در سرتان اینطور فرو—
کرده‌اید که من می‌توانم از قوای خارق‌العاده‌ام برای تسلط بر اوضاع و احوال

استفاده کنم ... در هنگامی که شما در پناهگاهی مخفی شده‌اید. خب، پس پیرمرد بیچاره، به من گوش بد! ... من شصت سال یا شاید هم بیشتر، در یک محفظه‌ی کوچک در عمق شصت مترا از سطح زمین به سر برده‌ام. در مدتی که من آنجا بوده‌ام، دنیای من از بین رفته‌است ... حالا به نظرمی‌رسد که این بارون شما بر همه‌چیز تسلط پیدا کرده ... اگر تصور می‌کنید که من برای سرنگون کردن او، خودم را به کشتن خواهم داد، فکر کاملاً اشتباهی است.

مرد سفید مو هیچ نگفت. ادامه دادم:

— قضا یا زیاد پیچیده نیست، به احتمال زیاد از گاز استفاده کرده‌اند، و یا از سلاح‌های میکربنی، و یا از تشعشعات رادیوآکتیو ... حالا تعداد آدم زیادی زنده نمانده، و شما خیلی راحت می‌توانید از آنچه در مغازه‌ها باقی مانده، زندگی کنید. اتومبیل‌ها در همانجا یی هستند که بودند؛ وقتیکه دنیا مرده‌است ... وقتی این ماجرا اتفاق افتاد، شما چه سنی داشتید پدر بزرگ؟ از جنگ حرف می‌زنم، یادتان می‌آید؟

او سرش را تکان داد:

— دنیا همیشه همین طوری بوده که هست ...

— در چه سالی شما متولد شده‌اید؟

موهای سفیدش را چنگ انداخت:

— سنم را می‌دانستم، اما حالا فراموش کرده‌ام.

— فکر می‌کنم تنها راه دانستن اینکه چه مدت زمانی گذشته، اره کردن درخت عان، و شمردن دایره‌های آنست. اما این هم کمک زیادی به مانعی کند. نخواهم دانست جنگ چه هنگام رخ داده ... مهم اینست، تنها کاراپینست، که با این بارون شما صحبت کنم. کجا می‌توانم پیدا یش کنم؟

پیرمرد با حرارت سرش را تکان داد:

— اگر بارون دستش به شما برسد، از تمام اسرار تان باخبر خواهد شد! ... من از کارهایش باخبر هستم ... پنج سال در اصطبل‌های قصر، من برده بودم.

— اگر شما فکر می‌کنید که من بقیه‌ی عمرم را در این سوراخ موش خواهم گذراند باز هم اشتباه می‌کنید ... این بارون تانک دارد، ارتشن دارد، و صاحب یک باقیمانده‌ی علم و صنعت است ... و همین برای من ارزش دارد،

نه جزئیات! و حالا، به من بگویید کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟
- محافظان مثل یک سگ شما را خواهند کشت!
- بالاخره برای رسیدن به او یک راهی وجود دارد، ... فکر کنید، پدر
بزرگ!

دوباره سر پیرش را تکان داد:
- او از سوء قصد به خودش وحشت دارد. شما هرگز نخواهید توانست
به او نزدیک شوید... مگر اینکه از یک قدرت خارق العاده خودتان استفاده
کنید...
لبهایم را کاز گرفتم:

- شاید، فکر می‌کنم که می‌توانم کاری بکنم. یک کارت دارید؟
پیرمرد به میز پشت سرمن اشاره کرد. کشوها را باز کردم، و آنچه پیدا
کردم چند عدد موش بود، مقداری بول و بالاخره یک جعبه کارت. یکی از
آنها را تاکردم. مرکب پریده رنگ بر روی کاغذ زرد اینطور حکایت داشت:
"پنسیلوانی در چهل هزار میلیون چاپ ۱۹۷۵ از اسکوچیانی"
خوبست. حالا هرچه درباره این بارون می‌دانید، به من بگویید...
- می‌خواهید اورا شکست دهید؟
- من حتی هنوز با او ملاقات نکرده‌ام.
- آدم بدی است.
- او یک ارتش در اختیار دارد. و آنچه مهم است همین است.

۱۰

پس از سه روز دیگر استراحت به اتفاق پیرمرد، خودم را سرحال، یا
تقریبا سرحال یافتم. او برایم آب گرم حاضر کرد تا خودم را بشویم و اصلاح
کنم. یک دست لباس از جنس مخصوص که هنوز قابل استفاده بود، پیدا کردم.
لباس حفاظت کننده‌ام را روی آن پوشیدم.
- حالا پدر بزرگ، من آمده‌ام. تا نیمساعت دیگر شب می‌شود. برای
همه چیز مشکرم.

او برخاست، صورت خسته‌اش، غمگین بود. به پدری شباخت داشت

که پرسش برای اولین بار از او تقاضای خرید یک اتومبیل را کرده است.
— آدمهای بارون همچو هستند.

— اگر می خواهید به من کمک کنید، با این تفنج به همراهم بیایید. هنوز
вшنگ دارید؟

لبخندی زد، ناگهان خوشحال بمنظر آمد:

— فشنگ دارم... اما سحر و جادوی از دست آنها ساخته نیست...
حالا شما می خواهید غول بزرگ را از بین ببرید؟...

— تصمیم من اینست که بگذارم غول ها بخوابند. فقط می خواهم با این
بارون ملاقات بکنم.

خوشحالی از چهره اش رفت...

— ناراحت نباش پدر بزرگ... من آن شاهزاده ای افسانه ای نیستم که
شما منتظرش بودید، اما مواطن شما خواهم بود، اگر بتوانم...
صبر کردم تا او یک بارانی را که از بیدها سوراخ سوراخ بود برتن کرد،
تفنگش را امتحان کرد و بعد به من نگاه کرد:
— من حاضرم.
— خب، برویم...

۱۱

قصر بارون، ساختمانی از شیشه و سیمان بود که در زمان من "هیلتون
گاردن ایست" نام داشت... سه ساعت در صحرای ظلمانی راه پیمودیم.
و بعد از پناهگاه درختها روشنایی خیره کننده ای به چشممان خورد، که دره
را روشن می کرد...
پیر مرد گفت:

— درها آنجاست... که بوسیله، غول بزرگ محافظت می شود...
— یک لحظه صبر کن. من فکر می کردم که غول را دیده ام.
— آن یکی، غول کوچک بود. این غول بزرگ است!
— اگر قبل راجع به این یکی هم با من صحبت می کردید، فکر دیگری
می کردم. می ترسم باندازه ای کافی قدرت مقابله با یک ماشین "مارک ۲" را

نداشته باشم ، بخصوص وقتیکه خشمگین شود .

پیرمرد سرش را تکان داد :

– او تحت تأثیر یکنوع طلسم است . آنروزی را که آمد ، بخاطردارم . و شعله هایی که پرتاپ می کرد . آدمهای زیادی به قتل رسیدند . بعد بارون به او دستور داد در کنار درب ایستاد و محافظت را عهده دار شود .

– چه مدت زمانی است ؟

پیرمرد پس از مدتی جواب داد :

– خیلی زیاد . چندین زمستان گذشته است .
– برویم نگاهی بکنیم .

در طول یک سر بالایی ، تا جاده بی که به یک ردیف درخت های تیره رنگ ختم می شد ، پیش رفتیم . پیرمرد بازویم را لمس کرد .

– یواش . شاید خواب غول خیلی سبک باشد .

آخرین فاصله را تا پشت یک ستون آجری شکسته دویدیم . آثار خرابی همه جای بچشم می خورد . سیمها بی که از درخت تا نزدیک علف ها آویزان بود . کمی دورتر شاسی های متلاشی یک اتومبیل بچشم می خورد . پیرمردانز بالای شانه هی من خم شد .

آهسته گفت :

– بمنظر می رسد که به در نزدیک شده بیم ، حلوتر برویم .

پیرمرد گفت :

– هیچ کس از اینجا عبور نمی کند . در دومی در آنجا هست ، امام حافظان هم هستند .

– از دیوار بین دور بالا می رویم .

– دیوارها غیرقابل عبورند ، مگر در یک نقطه که من می داشم .

– راه را نشان بده پدر بزرگ .

پس از نیمساعتی که در شاخ و برگ های مرطوب گدراندیم ، بالاخره به مقصد رسیدیم . این یکی به غیر از یک در بیهار تفاوت دو متر و پنجاه چیزی نسود ، که در میان درخت های تبریزی احاطه شده بود .

پیرمرد گفت :

– من جلوتر می‌روم ، که توجه محافظان رابه‌خودم جلب کنم .
– و بعد چه کسی بمن کمک خواهدکرد ؟ من اول می‌روم .
سرش را تکان داد . با اینکه پیر بود ، در چابکی و سبکی حرکت مثل
یک ملاح کهنه‌کار به نظر می‌رسید .
اطراف را نگاه کردم و درحالیکه از بین شکافهای دیوار حرکت می‌کردم ،
از دیوار عبور نمودم . و آنطرف روی چمن فرود آمدم . ناگهان صدای خرد
شدن شاخ و برگ بگوشم رسید . مردی در فاصله‌ی حداقل پنج متري آنجا
بود . در میان تاریکی دراز کشیدم ، و سعی کردم خود را شبیه‌چیزی در آورم
که مدت زیادی است در آنجاست .

صدای دیگری شنیدم . از شاخ و برگ‌ها . . . مرد چرخی زد و در میان
ظلمت ناپدید شد . بعد صدایش را شنیدم که کسی را صدازد ، و صدایی از
دوربه او پاسخ داد . بیش از این تأمل نکردم . برپا ایستادم ، و در امتداد
ردیف درخت‌هایی که راه باریک را می‌پوشانید ، قرار گرفتم .

۱۳

خودم رابه‌یک دیوار مرطوب ، زیر شاخه‌های یک درخت سدر که از باد
شلاق می‌خورد ، چسباندم ، و منتظر ماندم . فریادها و صدای پاهایی در
میان شاخ و برگ‌ها بگوش می‌رسید . اما امشب شیخ نبود که متعقیب چیزهای
خیالی ، در زمین‌های بارون بپردازم .

ظرف پنج دقیقه همه‌چیز آرام شد .

بهراء افتادم . این راه پس از یک پیچ به چمنزاری می‌رسید ، که به یک
برج نورانی ، که قصر بارون "فیلی" بود ، منتهی می‌شد .
سايه‌های محافظان و میهمانان به تأخیر رسیده درانتهای ستون‌های نور
در ورودی به چشم می‌خورد .

در بالا ، برقیک تراس ، رقصان در میان نورهای چندرنگ می‌رقصیدند .
در یک ورش مساعد باد ، صدای موسیقی به گوشم رسید . مجلس رقص
بزرگ هفتگی بارون ، در اوج خود بود .

ناگهان صدای یک موتور به گوشم خورد . خودم را به دیوار چسباندم ، و

دیدم که یک اتومبیل بنز نزدیک می‌شود.

خود را به زمین چسباندم، و یک مرسدس دراز مدل ۱۹۶۸ را دیدم که می‌گذرد. در شهر مردمان زندگی بهتر از سگی نداشتند. اما دوستان بارون از خودشان مواظبت می‌کردند.

در حالیکه سعی می‌کردم در تاریکی باقی بمانم، بطرف قصر پیش می‌رفتم.

وقتی راه باریک به جلوی قصر رسید و جلوی آن پیچ خورد، از این راه خارج شدم برای آنکه بازانو و دست‌ها، از یک پرچین کوتاه عبور کنم. از باغچه‌ها رد شدم و تا حدود یک دایره‌ی روشنایی نزدیک انبارها پیش رفتم.

برشکم خوابیدم و به سایه‌هایی که دورتر، اینطرف و آنطرف می‌رفتند، نگاه کردم.

بنظر می‌رسید که فقط دو مرد بکار مشغولند و نه بیشتر، صبرکردن در آنجا بحال من فایده‌یی نداشت. از جایم بلند شدم، و وارد محوطه‌ی نورانی شدم تا به عمارت سنگ خاکستری، نزدیک شوم.

مرد کوچک اندامی‌ها او نیفورم سر برگشته بارون، با بی‌اعتنایی به من نگاه می‌کرد. ظاهرا لباس محافظت کننده‌یی من تا آن اندازه به یک لباس کار شbahat داشت که بتوانم بی‌دردسر عبور کنم، یا لااقل برای مدتی. دومین مرد که کنار دیوار روی یک صندلی چوبی نشسته بود، حتی سرش را بر نگرداند.

گفتم:

– می‌توانم یک کامیون از شما امامت بگیرم؟

مرد کوچک اندام پرسید:

– برای چه کسی؟

– برای گراندوک جرسی. چرخ عقب پنجرشده، و در این چنین شبی، کار دیگری نمی‌شود کرد.

– جرسی نمی‌تواند یک کامیون دیگر بخرد؟

۱۳

بمرد کوچک اندام نزدیک شدم .

– اوحتی می‌تواند فرداشب یک قربانگاه برای تو آماده‌کند ، بجهجان .

– هس دیگر هیچ شوخی بی نمی‌شود کرد ، وگرنه اسم قربانگاه بهمیان

می‌آید . اگر تو یک کامیون می‌خواهی ، خوب برو برش‌دار .

مردی که روی صندلی بود ، یک چشم‌را بازکرد و به من نگاه کرد :

– چند وقت است شما برای جرسی کار می‌کنید ؟

– آن اندازه که بدانم چه کسی دستور می‌دهد ، جرسی یا فیلی .

به انبارها نگاه کردم که چهار کامیون عظیم ، باعلامت فیلی در آنجا

بود .

– آشپزخانه کجاست ؟ می‌خواهم قبل از آنکه سوارشوم ، یک دو فنجان

قهقهه بخورم .

– از آنطرف پلکان ، دست چپ است . به آشپز بگو که می‌همان هستی .

– بـهـاـوـ خـواـهـمـ گـفـتـ کـهـ جـرسـیـ مـرـاـ فـرـسـتـادـهـ .

در سکوتی سخت دور شدم ، در را بازکرده از پلکان بالا رفتیم ، در حالی که بوی غذاها باهوای مرطوب در هم آمیخته شده بود .

یک قالی ضخیم – حتی در اینجا سیز صدای پاهای مرا فرو می‌خورد .

می‌توانستم صدای رفت و آمد پیشخدمت‌ها را با ظروف غذا ، در فاصله‌ی سی متری بشنوم .

وارد یک راهرو شدم . دری را بازکردم ، یک اتاق ظلمانی . در را بستم ، از آنجا مراقب در ورودی آشپزخانه شدم . در بالای سرمه صدای موسیقی دسته‌ی ارکستر را از طبقه‌ی سوم می‌شنیدم .

رایحه‌ی پرندگان سرخ شده ، زامبون و گوشت کباب شده در آنجابه مشام می‌رسید . آب دهانم را فرودادم ، پیرمرد قبل از حرکت بمن را کو داده بود . اما هنوز برای این غذاها اشتها داشتم .

پنج دقیقه‌ی طولانی سیری شد . بعد در آشپزخانه باز شد ، و مرد درشت هیکلی با سرتراشیده و درخشان ، درحالیکه یک سینی به دست داشت ،

نمایان شد.

نزدیک من که رسید ناگهان جلویش پریدم. با وجود لرزش و یکه خوردن، درکار خود خبلی وارد بود. قبل از آنکه عکس العملی از خودتشان دهد، کاردم را درآوردم و باونشان دادم، به آرامی گفتم:
— یک کلمه حرف نزن و گرته گلویت را پاره می‌کنم. سینی را روی میز بگذار.

او شروع به عقب رفتن کرد. کارد را به سویش تکان دادم. چشمهاش برقی زد، و به سرعت خم شد و سینی را روی زمین گذاشت.
— برگرد.

یک قدم بجلو برداشتمن و بادستهی سنگین و فلزی کارد، ضربه‌ی محکمی به سرش زدم. مثل یک چیز شکسته‌تاشد. لحظه‌ای گوش فرادادم. همه‌چیز آرام بود. بسرعت لباس سیاه و کراواتش را از تنش درآوردم و روی لباس محافظت کننده‌ام به تن کردم. اندازه‌ام بود. بعد با ریسمان یک ہرده، دست و پای پیشخدمت را بستم. او را بداخل اتاق بردم و در گنجه جای دادم. در را بستم، و دوباره بداخل راهرو برگشتم.

همچنان همه‌چیز آرام بود. یکی از لیوان‌ها را مزه‌کردم. بدنی بود، لیوان دیگری را هم سرکشیدم. سپس سینی را برداشتمن، و به سویی که صدای موسیقی را می‌شنیدم، روانه شدم.

۱۴

تالار بزرگ رقص صدمتر طول و پنجاه متر عرض داشت. دیوارهای صورتی، سفید و یا طلاسی بودند، ردیف پنجره‌های مرتفع که با مholm تزیین شده بود، در زیر سقف بچشم می‌خورد.

برکف زمین‌های واکس خورده، زوج‌های اونیفورم پوش، و یا بالباس‌های فاخر، به آهنگ یک "فوکس تروت" معروف میرقصیدند. در ردیف‌های بالا به جستجوی بارون برآمدم... ناگهان دستی بازویم را گرفت و مرا به عقب راند. لیوانی از سینی ام بزمین افتاد، و برکف زمین خرد شد... مرد قدرتمندی با لباس سیاه و سفید پیشخدمت‌ها جلویم ایستاده بود.

— چه میکنی احمق ، تو از این مایع گرانبها به زمین ریختی ؟
به سرعت نگاهی بدور و برم انداختم در ظاهر کسی متوجه ما نبود .

— از کجا می آید ؟

دهانم را باز کردم ، اما او فرصت نداد :

— مهم نیست ، شما همستان یک جور هستید ...
دستها یعنی را بحالت اشمئاز تکان داد :

— دست چین برای من می فرستند ، خجالت آور است . حالا خودتان را جمع کنید ، سینی را صاف نگه دارید و راه بیا فتید ، مثل یک پیشخدمت ، نه مثل یک شوالیه که دارد از دشت عبور می کند . و هر چندگاه توقف کنید ، وقتیکه یکی از میهمانان عالیقدر ماهوس یک لیوان مشروب داشته باشد .

— به چشم .

بمرأه افتادم ، در حالیکه بیش از پیش مراقبت حرکات خود بودم . به انواع رنگ های سبز ، اونیفورم وجود داشت . و تمام به انواع نشان ها و جمایل ها آراسته بود . آن طور که بابا هزرگ گفته بود ، یکی از راه های ساده ای بارون تقسیم نشان و مدل بود ...

در هر چند متر درهای مرتفع بزرگ و سفید و طلا بی ، در اطراف تالار رقص وجود داشت . از یکی از این درها عبور کردم .

طرف دیگر در یک محافظ بالباس سبز بطرف من چرخید . آنطور که او لباس پوشیده بود ، مثل یک سرباز سربی بود . اما در بدست گرفتن هفت تیرش هیچ چیز با مزه ای وجود نداشت . به آرامی گفتم :

— فکر کردم شاید شما هم یک گیلاس احتیاج داشته باشید .

— خوب فکری است !

به سینی نگاه کرد و زبانش را بدور لبها یعنی کشید . ناگهان با غضب گفت :

— از اینجا برو بیرون احمق ، دلت میخواهد هردویمان را دار بزند ؟

— هر طور که مایل باشی ، پدر .

برگشتم و درست قبل از اینکه در بسته شود ، او یک لیوان را از سینی ربود .

۱۵

داخل تالار شدم و با یک آدم بزرگ و لاغر سینه به سینه برخورد کردم.
در لباس آبی آسمانیش خیلی با لطف بنظر می‌رسید. یقه و دستکش‌های
پوست پلنگ بتن داشت، و هفت تیری به کمر بسته بود. آن نوع مردی بنظر
می‌آمد که دخترها در برابر شتاب مقاومت ندارند . . .

با صدای خشنی به من گفت:

— نگاه کن کجا می‌روی، بچه‌خوک.

پیشنهاد دادم:

— یک لیوان دریا سالار؟

لبخندی زد که موجب شد ردیف دندانهاش که مدت درازی بود
دندانساز ندیده بود، نمایان شود. چین‌های دو طرف دهانش عمیق‌تر شد.
ناگهان دستکش‌ها پیش به زمین افتاد.

گفتم:

— من برایتان برمی‌داشتم عالی‌جناپ . . . اما سینی مانع است!
آهی کشید، دندانها پیش بار دیگر نمایان شد. در حالیکه به در پشت
سر من اشاره می‌کرد، گفت:
— زود خارج شو.

وقت بحث کردن نبود. در را گشودم و خارج شدم.

محافظی که آنجا بود، نوشیدن خود را قطع کرد و جلوی اونیفیورم
آبی خبردار ایستاد. دوست تازه‌ی من اعتنایی نکرد و به من اشاره کرد.
فهمیدم و ایوان وسیع و تاریک را تایک در کوچک، به اتفاق او پیش رفتم. در
را باز کردم و داخل یک توالت پاکیزه شدم.

یک برده‌ی سفید با تعجب به مانگاه می‌کرد. مرد به اشاره‌ی کرد:

— از اینجا خارج شو!

برده از نظر ناپدید شد. و مرد به طرف من چرخید.

— لباست را دربیاور، برده! اربابت فراموش کرده انصباط را به تو
بیا موزد.

به سرعت اطرافم را نگاه کردم و دیدم که تنها هستم .
- یک لحظه صبر کنید تا سینی را برز مین بگذارم ، حیف است که این
چیزهای خوب از بین بروند .
پشت به او کردم تا سینی را بریک گنجه بگذارم ، و حرکتی را احساس
کردم . خم شدم و شلاق خطرناک چرمی از کنار گوشم رشد و با صدای یک
طپانچه به دست شویی خورد .
سینی را رها کردم ، به عقب پریدم و یک ضربهی چپ به چانهی حریفم
زدم ، که باعث شد سرش به شدت به دیوار اصابت کند ... ادامه دادم . یک
ضربهی راست به شکم و ضربهی دیگری به بناگوش ، او را به زمین انداخت ...
هیکل بی حرکتش را به سوی یک گنجه پیش کشیدم ، و لباس‌های سفید
وسیاه پیشخدمت‌ها را نیز از تن خود به در آوردم .

۱۶

او را بالباس سابقم در اتاق بهجا گذاشت و دوباره وارد راهرو شدم .
تعاس با هفت تیرش را برپایم حس می کردم . یک ۳۸ قدیمی بود . او نیفورم
آبی خیلی به من می آمد و با وزنی که از دست داده بودم ، کاملاً اندازه‌ام بود .
محافظ درها با چشمان گشاده به من خیره شده بود . با سر به دری که از آنجا
خارج شده بودم اشاره کردم و در حالیکه به راهم ادامه می دادم ، گفتم :
- دست و پای این وحشی را بیندید و اورابه خارج بیاندازید .
اما دوارم بودم با اندازه‌ی کافی حالت عصبی داشته باشم ، تا احتمال
هرگونه کنگکاوی احتمالی را از بین ببرد .
ظاهرًا موفقیت با من بود .

از یک در دیگر دوباره وارد تالار رقص شدم . به جمعیت دقت کردم .
دو او نیفورم آبی دیگر هم به چشم می خورد . به این ترتیب من تنها
نمی بودم و زیاد جلب توجه نمی کردم . اما می بایست فاصله‌ی خود را از رفقای
آبی پوش حفظ کنم .
به سمت قسمتی از تالار رفتم که با یک در شیشه‌ی جدای شده بود و بمنظر
می رسید مخصوص ارباب این محله است .

رفت و آمد و جنب و جوش این قسمت نشان می‌داد که در تصورم اشتباه نکرده‌ام. تعدادی مردان خوشپوش و قوی هیکل صفوی جلوی این قسمت تشکیل داده بودند. در پشت اینها مردچاقی با حمایل و نشان به‌چشم می‌خورد، ولی در دستش یک عینک تک چشمی وجودداشت، و وقتی از صفرد شدم، به من گفت:

– فکر می‌کنم که شما می‌بایست درجای خودتان باشید کلنل.

مثل اینکه من قیافه متحیری داشتم زیرا ناگهان غرش او بلند شد:

– در انتهای صفحه نزدیک محوطه.

در همین لحظه گفت و گوی ما قطع شد. دو محافظ که به جانوران وحشی بیشتر شbahت داشتند، با سلاح‌هایی که یک نوع تنفس خودکار بود، ادای احترام به جای آوردند. بعد بارون پیش آمد، با صورت تیره، موهای خاکستری و کم پشت، با لباس خاکستری. در قسمت زانواز یک ہاکمی می‌لنگید.

در حالیکه از جلوی اشخاص عبور می‌کرد، به طور ماضینی سرش را بسوی آنان نگاه می‌داد. در حالیکه مرتب جلوی او خم می‌شدند، و پس از عبور او آه می‌کشیدند.

بادقت به‌او خیره شدم، پوست یک مرد کوهستان را داشت، پنجاه ساله بود، و نگاهی با احتیاط و سخت داشت، نگاه یک مار که می‌خواهد نیش بزند.

سرش را بلند کرد و نگاه ما درهم افتاد. در یک لحظه فکر کردم که می‌خواهد با من حرف بزند. اما راهش را ادامه داد.

در انتهای صفحه، ناگهان بسوی مردی برگشت و چیزی به‌او گفت که دور شد و بعد با مرد دیگری به‌گفتگو پرداخت.

در طول یک‌ربع ساعت بعدی، کار من این بود که بدون جلب توجه، کم کم به دری که بارون از آن عبور کرده بود نزدیک شوم.

به‌اطراف نگاه کردم، هیچ‌کس متوجه من نبود. از جلوی یک محافظ که ادای احترام به جای آورد، عبور کردم. در به‌آهستگی پشت من بسته شد. در حالیکه همه‌می‌موسیقی و صحبت را قطع کرد.

تا انتهای راه رفتم . پلکان بزرگی با درخشندگی "کروم" چوب،
جلویم قرار داشت . نمی دانستم به کجا منتهی می شود ، اما خطرناک به نظر
نمی رسید .

با حالت مردی که عجله دارد و نمی تواند وقتی را از دست بدهد ، از
پلهها بالا رفتم .

۱۷

دو طبقه بالاتر به یک ایوان وسیع و روشن رسیدم که با فرش ضخیمی
مفروش بود ، و آینهها و اشیاء تزیینی چینی همه طرف به چشم می خورد و
رایحه‌ی از توتون گران قیمت و چرم روسی در فضای موج می زد .

نگاهان مرد کوچک اندام سیاهپوشی وارد راه رفت ، به دیدن من
ایستاد و دهانش باز ماند . مدتی قبل در پایین به او برخورد نمود . شروع
کرد :

— اینجا ...

با یک غرش حرفش را قطع کردم ، و امیدوار بودم به مدد کافی نشان
دهنده‌ی یک خشم شدید باشد .

— مرابه قسمت عالی‌جانب ببراهمق ، و از فرشته‌ی نگهبانی متشکر باش
که من خیلی عجله دارم و فرصت تنیه تورا به خاطر نگاه کنچکاوت ندارم .
رنگش سفید شد و بفرحمت با انگشت اشاره‌ی کرد .

غرش دیگری کردم و در امتداد جهتی که نشان می داد به مرآه افتادم .
پس اینجا اقامتگاه بارون بود . دو محافظ در انتهای راه رفت ، ایستاده
بودند . قبل از شش تا از آنها برخورد کرده بودم که با دیدن من پاشنه‌های
پایشان را بهم کوبیده بودند . این دونفر نمی بایست با آنها فرقی داشته
باشند ، و بعلاوه از احتیاط به دور بود که با دیدن آنها ، به عقب برگردم .
قاعده‌ی اصلی در موقعیت‌های خطرناک این بود که طوری رفتار کنم
که گویی در منزل خود هستم .

به سوی آنها بیش رفتم . وقتی به پانزده متری آنها رسیدم تفنگ‌ها پایشان
را بلند کردند ، نه برای آنکه ادای احترام کنند ، بلکه به سوی من نشانه‌روی

کردند.

دهانه‌های تفنگ درست رویه‌من بود.

در پنج متری صدای ماشه‌ها بلند شد. حالانشانه‌ی کاری که می‌خواستند انجام دهند، در صورتشان خوانده می‌شد، به نظر عصبی می‌رسیدند مثل بچه ملوان‌هایی که برای اولین بار وارد یک "خانه‌ی عمومی" شده‌اند.

بدون آنکه بایستم، با صدایی خشمگین گفتم:
— این اسباب بازی‌ها را غلاف کنید احمق‌ها!

چوب دستم را به کف دستم زدم و فرصت تفکر آنها ندادم. تفنگ‌ها فقط کمی پایین‌تر آمد.

از جلوی آنها عبور کردم پرسیدم:

— اتاق رختکن عالی‌جناب بارون کجاست؟

— اتاق‌های عالی‌جناب بارون آن‌جاست کلنل، اما . . .

— بدون بحث، احمق فکر می‌کنی من بدون آنکه بدانم اتاق عالی‌جناب کجاست اینجا آمده‌ام، اتاق رختکن ایشان کجاست؟

— ما دستور صریح داریم کلنل، هیچ‌کس نباید از آخرین در عبور کند.
دیگری اضافه کرد:

— ما دستور تیراندازی داریم.

این یکی کمی مسن‌تر بود. شاید بیست و دو ساله بود.
بطرف او چرخیدم.

— منتظر جواب هستم.

— مقررات، کلنل . . .

چشم‌انم را تا نیمه بستم:

— فکر می‌کنم شما درباره‌ی پرونده‌ی "ب ۲" که مربوط به پیغام‌های مافوق محترمانه‌ی فضایی است چیز‌هایی شنیده‌باشید . . . خب، وقتی کشیک تمام شد، برای تنبیه خود را معرفی کنید. حالا جواب بد و زود!
به نظر می‌رسید که تحت تأثیر قرار گرفته‌اند، آنکه جوانتر بود، زبانش را بروی لبهاش کشید:

— کلنل، ماهرگز داخل آنجا نشده‌ییم. نمیدانیم طرح ساختمان

چگونه است، اگر می‌خواهید نگاهی بیاندازید...

محافظ دیگر دهان را برای گفتن چیزی بازکرد. اما من صبر نکردم تا
این کار را انجام دهد. درحالیکه زیرلب راجع به پیغام‌ها و پرسوندهای
محرمانه چیزهایی زمزمه می‌کردم، از بین آنها گذشتم، و دسته‌ی در بزرگ
سفید و طلایی را فشار دادم.

ایستادم، نگاهی به دو محافظ انداختم و گفتم:

— امیدوارم احتیاج به یادآوری به شمار انداشته باشم که هرگونه خبر چیزی
از پیغام‌های فضایی، مجازات مرگ آهسته‌را دارد. فراموش کنید که مرا
دیده‌اید.

بدون آنکه به عکس العمل آنها توجهی داشته باشم، وارد اتاق شدم
و در را پشت سر خود بستم.

وضعیت تزیینات اتاق بارون خیلی خوب بود. اتفاقی که من الان در
آن بودم، حالت یک بار را داشت. دیوارها از یک پوست نایلونی به‌ضخامت
دو سانتی‌متر پوشیده شده بود.

بار در دو طرف اتاق به صورت نیم دایره قرار داشت، و لیوان‌های مشروب
خوری به‌نظر می‌رسید که از کاغذ نقاشی شده‌ی از میری‌ها و ارباب انواع ساخته
شده‌است.

نور ملایمی از جای نامشخصی اتاق را روشن می‌کرد، و موسیقی ملایمی
در اتاق پخش می‌شد و لحن صحبت از جوانی از دست رفته‌را داشت.

به اتاق دیگر رفتم. نور بیشتر بود، چوب‌ها و پارچه‌های گران‌قیمت
اتاق را پرکرده بود. پنجره‌های بزرگی به آسمان شبانه باز می‌شد.

آهنگ، از مبل دراز و کوتاهی پخش می‌شد که برآن یک چراغ و یک
زیرسیگاری سنگین کریستال به‌چشم می‌خورد. عطری درهوا موج می‌زد. امانه
را یحیی چرم‌روسی و یا توتون هاوانا که در راه ره شنیده بودم، بلکه را یحیی
ظریفتر و دلنشیں تراز آن.

رویم را برگرداندم و چشم در چشم دختری با مژه‌های بلند سیاه
افتاد. موهای بلندش بر شانه‌های بر هنهاش ریخته بود، و بازوهای سفیدش
بر دسته‌های یک صندلی راحتی نا شده بود. چوب‌سیگاری به‌طول ده سانتی‌متر

به دست داشت که بر روی آن الماس کاری شده بود . با صدای آهسته بی ، همراه
با بهمن زدن مژه به سوی من ، پرسید :

— مثل اینکه دنبال چیزی می گردید ؟ ..

سرم را تکان دادم . با در نظر گرفتن موقعیت و وضعیت ها ، این بهترین
کاری بود که می توانستم انجام دهم .
او ادامه داد :

— از خودم می پرسم موضوع چیست ، که به خطر کردن مرگ ، با آمدن تا
اینجا بیارزد ؟

صدایش هم ردیف صورتش بود . شیرین ، صاف ، آرام و باطنزی در
بطن . لبخندی طولانی زد ، سیگارش را کشید و خاکسترش را بر روی فرش
ریخت .

— از چیزی ناراحت هستید ، کلنل ؟ به نظر منی رسد که خیلی پر حرف
باشید .

گفتم :

— وقتی بارون بیاید ، حرف خواهم زد .

صدای سختی پشت سرم گفت :

— در این صورت جکسون ، هر موقع که بخواهی ، می توانی شروع کنی .

۱۸

دستهایم را از بدنم دور کردم و به آهستگی برگشتم . به خاطرا یک که اگر
یک تنگ سریع پشت سرم باشد ، شلیک نکند .

بارون بدون اسلحه کنار در ایستاده بود . هیچ نگهبانی دیده نمی شد .
دخترک به نظر منی رسید که با آسودگی مشغول تفریح است .

دستم را روی هفت تیرم گذاشتم و پرسیدم :

— از کجا اسم مرا میدانید ؟

بارون یک صندلی به من نشان داد ، با صدای تقریبا دوستانه بی گفت :
— بنشین جکسون ، تو اوقات سختی را گذرانده ای . اما حالا ، همه چیز
رو براه است .

از جلوی من رد شد برای آنکه بهاربرود . و بعد با دولیوان مشروب برگشت ویکی را به من داد .

من با هفت تیری که در دست داشتم ، کمی خودرا مسخره می دیدم .

لیوان مشروب را گرفتم . بارون با بلند کردن لیوان گفت :

— به سلامتی دوران خوش گذشته .

مشروب را نوشیدم و گفتم :

— از شما پرسیدم که نام مرا از کجا می دانید ؟

— خیلی ساده است . مدت زیادی است که من تو را می شناسم .

لبخند گذرانی زد . چیزی در صورتش خاطره‌ی مبهمی را بیاد من

می آورد . گفت :

— تو در اونیفورم "اژدها" های پنسیلوانی خیلی خوش ریخت هستی ، بهمان خوبی اونیفورم های فضایی .

ناگهان همه چیز را فهمیدم . فریاد زدم :

— خدای من ، تابی مالون !

او دستش را بروی سرطاسش کشید .

— سریدون مو ، ریش بیشتر و چین و چروک ها . من خلی تغییر کردم ، جکسون .

گفتم :

— من از روی وضعیت منزل ، و درخت ها تقریبا هشتاد سال حساب

کردم .

— زیاد نیست . در بهار ۸۸ سال می شود .

— به عنوان یک آدم صد ساله ظاهرت خوب است ، تابی .

سرش را تکان داد و گفت :

— تو در محفظه تنها نبودی . اما ظاهر تو بهتر است . ظاهر من بیست

سال است که در هم شکسته .

— می خواهی به گویی توهم در محفظه بوده بی ؟ مثل من ؟

مالون تصدیق کرد .

— فقط یک سوال ، تابی . آدمهایی که به جستجوی من فرستادی ، به نظر

می‌رسید که به تیراندازی بیش از صحبت راغب هستند. چرا؟

مالون دستها پیش را بلند کرد:

— یک اشتباه کوچک، جکسون. تو موفق شدی، اینست که اهمیت دارد.
حالا تو اینجا بی و ما با هم در حال صحبت هستیم. این بیست سال بر من خیلی سخت گذشته است. من با هیچ شروع کردم. صد تایی ولگرد که در خرابه‌ها زندگی می‌کردند و در هر بورش "جرسی" و یا "کلمبیا" مخفی می‌شدند. من نظم و تشکیلاتی بوجود آوردم. و پس از آن قدرت را و قصرم را اینجا ساختم... اینجا ناحیه‌ی ثروتمندی است، جکسون.

— و حالا همه‌چیز متعلق به توست. زیاد هم بدنیست، تابی.

— آنها فکر می‌کنند که دانش، قدرت است. و من دانش را داشتم.

مشروبم را تمام کردم و لیوان را روی میز گذاشت:

— درباره‌ی چه‌چیز می‌خواهی صحبت کنیم؟

— جکسون، این خیلی طولانی بود... همیشه تنها. خیلی خوب است که آدم یک رفیق قدیمی را ببیند. اول برویم شام بخوریم.

— من اندکی اشتها برای خوردن اندکی چیز دارم. مثلًا یک اسب سرخ شده‌ی کامل. حتی رحمت برداشتن زین راهم بخود ندهید!
او خنده دید:

— اول برویم بخوریم، بعد برای فتح دنیا خواهیم رفت.

۱۹

آخرین قطره‌ی شیشه‌ی شراب را نوشیدم و به دختری که "رنادا" نامیده می‌شد، نگاه کردم. و بعد سیگاری را که مالون در یک جعبه‌ی نقره‌ای بعن تعارف کرده بود، آتش زدم.

کت آبی و حمایله‌ایم را به صندلی آویخته بودم. حالا همه‌چیز آسان بمنظور می‌رسید.

مالون در حالیکه دود سیگار را از دهان بیرون می‌داد و از ورای دود به من می‌نگریست، گفت:

— حالا کار را شروع کنیم، جکسون... آن پایین، چه خبر است؟

- در زیرزمین، همه‌چیز خاکآلوده و برروی آن خرابی و ویرانی است.
فکرنمی‌کنم در این بیست‌سالی که تو از آن خارج شده‌بی فرق زیادی کرده‌باشد.
مالون به جلو خم شد:

- بگو ببینم ... تو موفق شدی که از چنگ یک "بولو" فرارکنی!
وضعش چطور است؟ هنوز کار می‌کند؟
به‌آنچه می‌خواستم جواب دهم، فکرکردم، و به سلاحهای خالی
"بولو" ...

- چیزی نمانده‌بود که مرا از های درآورد. کمی پیش‌شده و آنطور که باید
نمی‌بینند ... اما همچنان ماشین عجیبی است.
مالون ناگهان گفت:

- این فکر از مکانزی بود.
- نمیدانستم. تو همه‌ی اینها را از کجا فهمیدی?
مالون نگاهی بعن انداخت:

- هنوز چند نفری آن پایین باقی مانده‌بودند. اما دیگر فکرش را
نکنیم. قسمت ذخایر چطور است؟ این مسئله خیلی مورد توجه منست.
- مملو از سلاحهای سنگین. فکرمنی‌کنم چند "بولو"‌ی دیگر نجات
یافته از چنگ بیدها و خود داشته باشد، و شاید حتی یک یا دو "غول" در
گهواره‌هایشان پیداکنیم. اما چراتو این اندازه‌به‌اسلحة و تجهیز قواعده
داری؟

مالون گفت:

- هنوز بعضی چیزها هست که تو باید درباره‌ی وضع موجود بدانی،
جکسون. من به‌این ذخایر احتیاج دارم - اگر من یک انبار اسلحه و مهمات را
پیدا نمی‌کرم، الان "جرسی" دراینجا لمیده‌بود.
- تو از فتح دنیا صحبت‌کردی، تابی، اما فکرمنی‌کنم منظورت جدی
باشد.

مالون راست نشست و در حالیکه پنجه‌ها پیش را بهم می‌فرشد گفت:
- آنها در تمام آنچه که من دارم، طمع کرده‌اند، همه‌شان منتظرند!
در طول اتاق شروع به راه‌رفتن کرد.

– حالا من آمده هستم که با آنها رو بروشوم ، من می توانم چهار هزار
مورد را بسیج کنم .

– چطور است که بعضی نکات را روش کنیم ، مالون ... تو با این
قصه بارون ، عوام الناس را ترسانده بی . اما این موضوع را روی من امتحان
نکن . شاید در آغاز فایده داشت و شاید تو دلایلی برای آنچه که من
شنیده ام می داشتم ، اما من علاقه بی بحث میان قبیله ها ، مبارزه بین دو
دسته ندارم . من می خواهم ...
مالون حرف را قطع کرد :

– بدنیست به یادت بیاورم که چه کسی در اینجا فرمان می دهد . این
خواسته و میل تو نیست که اهمیت دارد .
جلوی من ایستاد .

– به من گوش بده . من می دانم که چطور باید در این جنگل زندگی کرد .
اما تو از آن بی اطلاعی . اگر من تورا محافظت نکرده بودم ، و اگر من دستور
نداده بودم ، قبل از آنکه تو ده ستر از تالار رقص دورشود ، از پای در می آمدی .
– چرا گذاشتی من داخل شوم ؟ معکن بود من قصد کشتن ترا داشته
باشم .

– تو می خواستی بارون را به تنها بی بینی . من نیز همین میل را در
مورد تو داشتم . اما اگر می فهمیدم که ...
حرفش را قطع کرد و سرفه کرد :

– از جدل با هم دست برداریم ، جکسون ... ما هیچ کاری نمی توانیم
بکنیم مگر اینکه "بولوی" محافظ منطقه ، از کار بیفت و برای این مسئله فقط
یک راه وجود دارد . با او بجنگیم ! و تنها چیزی که میتواند با یک "بولو"
بجنگد یک "بولوی" دیگر است .
– نتیجه ؟

– من یک "بولوی" دیگر دارم ، جکسون . او هنوز پوشیده و محفوظ است
و میتواند غولها را از بین ببرد ...
تأملی کرد و خنده دید :

– این اسمی است که مردم روی آن گذاشتند .

– توانین کار را سالهای است که می‌توانستی بکنی . نقش من چیست ؟

– جکسون تو با این غولهای ماشینی آشناشی و عادت داری .

– مسلما ، مثل تو .

مالون با حرارت گفت :

– من هرگز یاد نگرفتم .

– چه کسی را مسخره می‌کنی ، مالون ؟ ما همکی یک نوع آموزش را فرا –

گرفته‌ییم ، همین یکماه پیش ...

البته قبل از خواب !

– بنابراین برای من این یک ماه طولانی بوده . مثلا بگوییم که من فراموش کرده‌ام .

– تو بولورا جلوی خانه‌ات آورده‌بی ، و آنوقت فراموشت شده‌که چطور این کار را کرده‌بی ؟

– نه ! او همیشه همینجا بود .

سرم را تکان دادم :

– این آن چیزی است که بمن گفته‌اند .

مالون با حالت محتاطی گفت :

– چه کسی ؟

– برایم تعریف کرده‌اند .

مالون با خشونت سیگارش را روی سفره خاموش کرد :

– برایم تعریف کن !

– گوش کن . برای من فرقی نمی‌کند که تو بتوانی با نتوانی یک بولو را جابحا کنی ، هرکسی با دانش تو ، می‌تواند ظرف نیمساعت ، طریقه‌ی کنترل و هدایت یک بولورا فرآگیرد .

– اما برای هدایت یک غول ... یک بولوی دیگر کافی نیست .

سیگاری از جعبه سیگار نقره و بعد فندکی را که برروی میز بود ، برداشتم . سیگار را روشن کردم ، و ناگهان اتاق در سکوت فرو رفت .

به مالون نگاه کردم ، دستش را جلو آورده بود . با صدای خشکی گفت :

– بده به من .

دود را بیرون دادم ، و به مالون نگاه کردم . همچنان بادست دراز شده منتظر بود . به فندک نگاه کردم . برروی آن دو بال علامت گروه کیهان نور دان حک شده بود ، و پشت آن این حروف به چشم می خورد : "کاپیتان دان بانر" .

چشمها یم را به سوی رنادا بلند کردم . آرام برروی یک صندلی نشسته ، و هفت تیر خودم را به سوی قراول رفته بود .

۳۰

— بد شد که تو آنرا دیدی .

— بانر کجاست ؟

— او مرده است . به تو گفتم .

— تو خیلی چیزها بمن گفتی ، تابی ، بعضی هایش می تواند درست باشد . به او هم همین پیشنهاد را کردی ، که به من گفتی ؟
مالون نگاهی به رنادا کرد ، که همچنان هفت تیر را رو بمن داشت ، و با چشمان بیحال تی نگاه می کرد .

— تو اشتباه می کنی جکسون .

گفتم :

— تو او ، هردو در یک زمان خارج شدید ، یا شاید توجند روزی قبل ازاو . و تو حتما غافلگیرش کرده ای ، و گرنه هرگز نمی توانستی او را از پای درآوری . دان مرد نیرومندی بود .
مالون گفت :

— حواست پرت شده ! بانر دوست من بود .

— پس چرا وقتی این فندک را از روی میز برداشتم ، اینقدر عصبی شدی ؟ میدانی که یک رشته دلیل و توضیح خیلی ساده وجود دارد .
من هیچ توضیحی نمیدهم .

— رفتار تو ، رفاقت را مشکل می کند تابی ، من این احساس را دارم که تو چیزی را از من مخفی می کنی .
مالون بر صندلی اش نشست :

— گوش کن جکسون ، ما هیچ دلیلی برای جدل با هم نداریم ، برای

هر دویمان همه چیز به حد کافی هست . یک روز به یک جانشین احتیاج خواهم داشت ، با این این موضوع خوش نمی آمد . اما حالا این ماجرا قدیمی شده . فراموش کنیم . من می خواهم که تو بامن باشی ، جکسون . ما با هم میتوانیم تمامی نواحی آتلانتیک را بگیریم !
پکی به سیکار زدم ، درحالیکه کاملا مراقب هفت تیر در دست رنادا بودم .

- تمام ورقهای برنده در دست توست ، تابی از پا درآوردن من هیچ نفعی بحالت ندارد .
- من چنین خیالی ندارم ، جکسون ! بعلاوه ما دوستان قدیمی هستیم .
من می خواستم فرصتی به توبدهم که با هم همکار باشیم .
- اگر من بجای شما بودم ، فکر نمی کنم که با او اعتماد می کردم ، آقای جکسون .

رنادا با صدای آرامی این جملات را گفته بود . باو نگاه کردم .

- برای او ، شما بیش از آنچه که فکر کنید ، اهمیت دارید .
مالون فریاد زد :

- بس است رنادا . . . فورا به اتفاق برگرد .
رنادا گفت :

- فورا نه ، تابی . من هم کنجهکاو هستم که بدانم کاپیتان با این چگونه مرده است .

به هفت تیر در دستش نگاه کردم . حالا دیگر بمن قراول نرفته بود .
بلکه رو بروی سینه مالون قرار داشت .

۳۹

مالون در صندلی اش تکان خورد . نگاهش ، نگاه یک مار مریض بود .
گفت :

- شما هر دویتان دیوانه بید . من به تو همه چیز داده ام ، رنادا . با تو مثل دختر خودم رفتار کرده ام . و تو ، جکسون من همه چیز را با تو تقسیم می کنم .

- اما من میلی به شرکت در تقسیم نومیدی ها و شکست های تو ندارم ،

تابی، من سهم خودم را دارم. ولی قبل از هرچیز، چند نکته را روشن کنم، چرا تو قادر به هدایت یک بولو نیستی؟ و چه چیزی در این ماجرا، مرا مهم کرده است؟
رنادا گفت:

– او از بولو می ترسد... زیرا هیچ مردی نمی تواند به بولو نزدیک شود، حتی بارون.

مالون با صدای خشمگین فریاد کشید:

– خفه شو، ابله!

فنده را در دست چرخاندم و لبخندی زدم:

– پس دان خیلی به تو اعتماد داشت! او می بایست بولورا مهار کند.
فکر میکنم تو زیر پرچم سفید او را از پای درآورده باشی. اما او بر تو پیروز شد: بولور اطوری تنظیم کرد که به هر کسی که به آن نزدیک شود، شلیک می کند، به استثنای خودش.

– تو دیوانه می باشی.

– الان تعامش می کنم. تو نمی توانی به بولو نزدیک شوی. و در پایان بیست سال آینده بلوغی که درباره‌ی غول ماشینی خصوصی خودت برسر زبانها انداخته‌یی، دیگر اثری بر بارون‌های دیگر نخواهد داشت. و در هر لحظه، یکی از آنها می تواند تورا به خاک بی‌گفتند.
مالون سعی کرد لبخند بزند:

– با تو بحث نمی کنم، جکسون، تحقق داری، بانر، ماشین را طوری تنظیم کرده که بر روی تمام اشخاصی که کمتر از پنجاه متر با او فاصله داشته باشند، تیراندازی کند. این کار را برای این کرد که مردم را از ماشین دور نگهدارد. اما یک نکته‌ی کوچک وجود دارد، بانر تنها کسی نبود که می توانست به آن نزدیک شود. او بولورا طوری تنظیم کرد که تمام اشخاص آزمایش‌های محفظه‌ی پرورمه را می پذیرد، بمحض من، بانر از من نفرت داشت. و این کار را فقط برای این کرد که مرا به قتل برساند.

– پس تو فکرمی کنی که من می روم دستگاه رابه‌خاطر توازنگاری اندازم؟
خیلی متأسفم که ترا مأیوس میکنم، اما در حین مبارزه، من کلید الکترونیکی

خود را کم کرده‌ام.

مالون گفت:

— به تو گفتم که ما هر یک به دیگری احتیاج داریم، جکسون. من کلید تورا دارم. کلید تو و کلید دیگران را. رنادا، آن جعبه‌ی سیاه مرا بیاور. رنادا از جابرخاست و از اتاق خارج شد، درحالیکه هفت تیر را رو به مالون ... و رو به من نگاه داشته بود.

— کلید مرا از کجا آورده‌بی؟

— از کجا فکر می‌کنی پیدایش کرده‌ام؟ بدکی این کلیدها در اتاق پرومته وجود داشت. من می‌دانستم که یکی از شما بالاخره یکروز از آنجا خارج خواهد شد. به تو گفتم جکسون، این سالهای انتظار و امیدواری خیلی سخت گذشت. من دستور داده بودم وقتیکه غول بزرگ حرکت می‌کند، مردم از خروج از منطقه خودداری کنند. نمی‌دانم تو چطور از آن جا خارج شدی ...

— من خیلی زرنگتر از آنها بودم. بعلاوه با یک دوست برخورد کردم.

— یک دوست؟ چه کسی؟

— مرد پیری که فکر می‌کرد من شاهزاده‌ی رویانی هستم و آمده‌ام از همه محافظت کنم. او دیوانه بود، اما مرا نجات داد ...
رنادا درحالیکه جعبه‌ی فلزی سیاهی به دست داشت، به سوی مابازگشت.

گفت:

— کلید را بمن بده، مالون.

کلید را داد و من در جعبه را باز کردم. داخل جعبه شش کلید کوچک وجود داشت ... یکی از کلیدها را درآوردم.

رنادا با حالتی شگفت‌زده پرسید:

— آیا اینهم یک نوع جادوگری است؟

حالابماندازه‌ی قبل سرد و بی احساس به نظر نمی‌رسید، و من این‌طوری بیشتر دوستش داشتم، انسانی‌تر بود.

— اینها تمام مربوط است به طریقه‌ی کنترل و راهبری بولو.

— گفت که جادوگری است.

— بسیار خوب، جادوگری باشد!

کلید الکترونیکی را در جیم گذاشت، برخاستم و به رنادا نگاه کردم.

– شکی ندارم که بخوبی می‌توانی از هفت تیر استفاده کنی، عزیزم.

اما حالا من می‌روم، در فکر نباش که مرا بکشی.

مالون فریاد زد:

– اگر این کار را بکنی، دیوانه‌بی، اگر رنادا تورا نکشد، نگهبانان من این کار را خواهند کرد.

و حتی اگر فرار بکنی، باز به من احتیاج داری!

– احساسات توبه‌شدت مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما چرا من به تو احتیاج خواهم داشت، تابی؟

– تو بدون من هیچ کجا نمی‌توانی بروی. مردم مرا ارباب غولها می‌دانند... اما ما با هم می‌توانیم بولوها را کنترل و از آنها استفاده کنیم.

– خب؟ با یک بولوی مرتب و کنترل شده، من احتیاج به هیچ چیز ندارم. بهتر است تو را مطمئن کنم، تابی. من از هیچ چیز بیمی ندارم.

مالون زبانش را بر روی لبها پیش کشید:

– اصل مسئله "پرومته" است، می‌فهمی؟ با آن همه‌چیز را داریم، شعله‌افکن‌ها، فلنج‌کننده‌ها، انواع سلاح‌ها و وسایل...

– من اگر یک بولو داشته باشم احتیاجی به اشعه‌افکن و غیره ندارم.

مالون فریاد کشید:

– تو داری بهمه‌چیز تف می‌کنی، جکسون! قسم می‌خورم!

رنادا گفت:

– آنچه را که می‌خواهد بداند، بمو بگو تابی.

مالون با چشمانی که برق می‌زد، باو نگاه کرد و گفت:

– از این کار پشیمان خواهی شد، رنادا.

– شاید. اما تو خودت بکار بردن هفت تیر را به من آموختی و بازی کردن ورق برنده را.

چهره‌ی مالون رنگ پریده شد. و با زمزمه گفت:

– بسیار خوب، جکسون. فقط مسئله‌ی اسباب و ادوات نیستند،

تعدادی آدم هم وجود دارد.

ناگهان برقی در ذهنم درخشید، به آرامی گفت:

— کدام آدمها تایی؟

— افراد دسته‌ی دی، ماسی و دیگران. آنها هنوز آنجا هستند بر عرشی سفینه. درحال خواب مصنوعی، وقتیکه حمله آغاز شد ما سعی کردیم از زمین بلند شویم. اعلام خطر چهل دقیقه طول کشید، همه چیز آماده بود. تو در اتاق آزمایش بودی وقت نبود که ترا بیدار کنیم.

— ادامه بده.

— می‌دانی که سیستم چگونه تنظیم شده بود. این دوره می‌باشد ده سال طول بکشد. و همه‌چیز بطور خودکار، با حفظ فاصله‌ی معین از آلفا — سانتوریس انجام می‌شود. در پایان بیست سال دستگاهها از کار می‌افتدند و یک سیستم سیاره‌ی بوجود می‌آمد و تمام اینها طولانی‌ترین مسافت تاریخ بود . . . من کمربندم را بازکردم و خارج شدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده، برای آنکه به همه‌چیز واقع شوم، مدت زمانی وقت لازم بود. بعد برگشتمن، بانرو و مکنتری را از اتاق آزمایش خارج کردم به شهر رفتیم و تو می‌دانی که چه دیدیم. حالا می‌فهمیدم که چه باید بکنم، اما بانرو و مک موافق نبودند. و احتمانه می‌خواستند پرورمته را خارج و برای پرتاب آماده کنند. در حالیکه بانگهداشتمن سفینه بزرگ‌ترین می‌توانستیم حکم رانی کنیم.

— پس جدالی رخ داد؟

— من هفت‌تیر داشتم، مکنتری را از پا زخمی کردم. اما آنها موفق به فرار شدند. اتومبیلی پیدا کردند و داخل منطقه شدند که در آنجا دو بولو وجود داشت. من دیگر چه شانسی می‌توانستم داشته باشم؟

مالون آهی کشید:

— اما بانر احمق بود، و این حماقت به قیمت زندگی اش تمام شد. وقتی برای تصفیه حساب به سراغشان رفتیم، فهمیدم که این شغالها چه دامی برای من گستردۀ‌اند.

— واقعاً چه آدمهای بی‌رحمی بودند! بهر حال، عجیب است که دیگر میلی برای فشردن دست توندارم، و نه برای ماندن.

– پس تو هنوز نمی‌فهمی؟ حتی اگر با بکار بردن بولوها، بارون بشوی، هرگز در امنیت نخواهی بود! تا آن زمانی که یک مرد زنده بر عرصه‌ی سفینه وجود داشته باشد، تو یک شب آسایش نخواهی داشت. هر لحظه از خود خواهی پرسید که دیگران برای تصفیه حساب چه وقت خارج خواهند شد؟

– روح نا آرام؟ هان، تابی؟ تو ملکه‌ی زنبورها را بجاد من آوردی.

– من تصمیم ندارم آنها را بکشم. این کار هیچ نفعی ندارد. من فقط می‌خواهم که آنها یک کار مفید انجام داده باشند.

– فکر نمی‌کنم که آنها مایل باشند برده‌ی تو بشوند. بهمان اندازه که من مایل نمی‌باشم. به رنادا نگاه کردم:

– حالا من می‌روم. هر کاری که می‌خواهید بکنید، بهر حال موفق باشید.

رنادا ناگهان گفت:

– صبر کنید، من هم با شما می‌آیم.

بادقت با و نگاه کردم.

– من خیلی سریع خواهم رفت عزیزم. و این هفت تیر در پشتم، کلی از وقت مرا هدر می‌دهد.

رنادا بمن نزدیک شد، هفت تیر را چرخاند و در دست من گذاشت:

– اما آقای جکسون، او را نکشید. او همیشه به من مهربانی کرده است.

– چرا جمهه‌های را تغییر دادی؟ با وجود تابی، شانس‌های من خیلی زیاد نمی‌ستند.

– تا قبل از امشب من نمی‌دانستم که کاپیتان با نر چطور مرده است.

او جد پدری من بود.

۲۳

رنادا بوشیده شده در یک لباس پوست خاکستری بازگشت.

گفت:

– خدا حافظ تابی. من می‌بایست فقط بخارتر دان یک گلوله در شکمت خالی می‌کرم. اما...

وقتی چشمان رنادا گردشید، ناگهان موضوع را فهمیدم. خود را روی

زمین پر کردم و به پشت صندلی مالون غلتیدم .
یک شعله‌ی آبی رنگ درست در جایی که من ایستاده بودم ، ظاهر شد .
هفت تیرم را بلند کردم و تیری در پارچه‌ی کرم رنگ ، در یک سانتیمتری
کوش تابی خالی کردم ، و گفتم :

– باکلوله‌ی بعدی ترا به صندلی ات می‌دوزم . آنها را بفرست بروند !
یک لحظه سکوت مطلق به وجود آمد . تابی منجمد شده بود . من نمی‌
توانستم ببینم چه کسی تیراندازی کرده ، بعد صدای نالعی رنادا را شنیدم .
فریاد زدم :

– دختر را رها کنید ، و گرنه بارون را می‌کشم .
تابی نفوذ ناپذیر باقی مانده بود . چشمانش را بسوی من گرداند :
– توهمندی تواني مرا بکشی جکسون . من تنها وسیله‌ی نجات وزندگی
تو هستم .

– توهمندی تواني مرا بکشی تابی . توهمندی به جادوی من احتیاج داری ،
یادت باشد . شاید بهتر باشد یک گروگان نجات به مردمان بدهی . من
بولوی ترا ... پس از آنکه کارم را انجام دادم ، درست خواهم کرد .
تابی زبانش را روی لبها پیش کشید . دوباره صدای رنادا را شنیدم .
سعی میکرد ناله نکند و با وجود این ناله میکرد .

تابی از میان دندانها پیش گفت :

– توسعی خودت را کردنی ، اما موفق نشدی . هفت تیرت را غلاف کن و
بلندشو . ترا نخواهم کشت ... خودت می‌دانی ، هر طور که می‌خواهی عمل
کن . می‌توانی زنده بمانی ، دخترهم همین طور .
ناگهان رنادا فریاد کشید . فریادی از نومیدی و درد .
مالون گفت :

– زودباش ، قبل از اینکه بازویش را جدا کنند ... و یا اینکه تیراندازی
کنند . در طول بیست و چهار ساعت او را زیر چاقو خواهی دید ، و بعد نوبت
تو خواهد رسید ...
برای دومین بار ، نزدیکتر تیری خالی کردم . مالون سرش را دزدید
و خم شد .

گفت:

– اگر فورا دختر را رها نکنند، کارت تمام است، تابی، اورا اینجا
بخواه، زود!

مالون گفت:

– رهایش کنید!

رنادا ظاهر شد؛ دور صندلی چرخید و کنار من به روی فرش افتاد.
– بلندشو تابی.

به آهستگی از جایش بلند شد.

– بیا اینجا!

مثل یک خوابگرد به من نزدیک شد.

در پناه او بلند شدم. دو مرد در اتاق بودند. پیشان کنار یک در
کوچک بود. هر دو تنگ به دست داشتند و سعی داشتند در هدف‌گیری مرا با
بارون اشتباه نکنند.

– سلاحها را بیاندازید!

بن نگاه کردن دو بعد تنگ‌ها را پایین آوردند و بکارشان انداختند.
دهانم را باز کردم تا به مالون دستور حرکت بدهم، اما زبانم سنگین و
خشک بود. اتاق ناگهان ملو از دود شده بود. جلوی چشمانم مالون مثل
یک شبح نوسان داشت. سعی کردم به او بگویم بی حرکت بماند، اما با زبان
سنگینی که داشتم، کار سختی بود.

هفت تیرم را بلند کردم؛ اما از دستم به روی زمین افتاد، به آهستگی
و مثل پک برگ... و من نیز به روی امواج در غلتیدم، بر سطح یک دریای
ظلumanی.

۴۳

مالون سرش را جلو آورد و گفت:

– فکر نکن اولین احمقی هستی که به فکر کشتن من افتاده‌یی. این اتاق
به ده طریقه‌ی مختلف وسایل دفاعی دارد.

سرم را تکان دادم، و سعی کردم پرده‌یی را که جلوی چشمانم کشیده

شده بود، بر طرف کنم. گفت:

– فکر میکنم خیلی‌ها هستند که مایلند تورا بکشند. یکروز یکی از آنها موفق می‌شود.

– او را بلند کنید.

دستهای خشن و پرقدرت بازوهايم را گرفتند و مرابسرها ایستادند.
پاهایم را تکان دادم. به نظر من رسید که از پنجه هستند.

– مثل اینکه خواب آلود هستی. بینیم ما می‌توانیم بیدارت کنیم.
ضربه‌یی که به گردنم خورد، مرابهزمین انداخت، و ضربه‌ی بعدی در پهلویم،
نفس مرا بندآورد.

مالون گفت:

– فعلًا لازمست تو را زنده نگه‌دارم، ولی این زنده ماندن خیلی
باعث لذت تو نخواهد بود.

چشم‌انم را بهزحمت گشودم. اتاق سیاه بود. کم کم، سایه‌های آدم‌ها را دیدم، یکی از محافظان ریش پریشتی داشت، و مالون دست به کمر، طرف راستم ایستاده بود.

فقط برای ارضاء خودم، سعی کردم با ها ضربه‌یی باو بزنم. اما موفق نشدم. به نظر من رسید که پایم از یک بار سرب انباشته شده است. مرد ریشو بالکد به دهانم کوفت و تابی به خنده افتاد. گفت:

– سرگرم باش، بوزو. اما من او را زنده می‌خواهم و برسرها، برای کار امشب، او را بیرون ببر و کمی هوای تازه به خوردنش بده. تا یک ساعت دیگر تورا در جایگاه غول خواهم دید.

مالون به سوی یکنفر برگشت، و دستوراتی درباره‌ی روشنایی و اسلحه به اداد. نامی از رنادا نیز شنیدم.

بعد ناپدید شد. مرا تاکنار در وپس از آن به داخل راهرو کشیدند. بزودی حال من بهتر شد. در پایان یک ساعت من ضعیف بودم، اما حالم طبیعی شده بود؛ به غیر از دردی که در سر داشتم، و تار عنکبوتی که جلوی چشم‌انم قرار داشت.

صدای استارت زدن یک موتور در دشت ظلمانی شنیده شد، بار اول

نتیجه نداد، اما دفعه‌ی بعدی صدای پکنواخت و منظم آن بلند شد.

مرد ریشو که با من بود گفت:

— وقتی است.

دوباره دستم را پیچاند. گفتم:

— دستم را نشکنی. یادت باشد که متعلق به بارون است.

مرد ریشو ناگهان ایستاد:

— تو خیلی حرف می‌زنی. و خیلی خوب.

بازویم را رها کرد و بهسوی رفیقش برگشت:

— او را نگهدار.

مرد دیگر دستش را دور گلویم حلقه کرد، و سرم رابه عقب کشید. مرد ریشو باتونی را که بکمر بسته بود، درآورد و دقیقاً روی پهلوها، شروع به زدن من کرد . . .

بعد، دیگری مرا به روی زمین رها کرد، و من ناراحتی در استخوان‌هایم احساس نکردم. بنابراین هیچ یک از دندوه‌هایم نشکسته بود. و شاید این مسئله می‌توانست مرا اندکی تسکین دهد.

۴۴

حالا روشنایی چراغ‌ها بر روی چمن می‌درخشید. سایه‌های متحرک تا کار درخت‌ها کش می‌آمدند، جایگاه بولو نزدیک بود.

مالون با یک تنفس منتظر بود.

دو محافظ من، هر دو دستم را گرفته بودند، و بیش از حد لازم مرا تکان می‌دادند تا شایستگی خود را به بارون نشان دهند.

ونادارا در مانتوی پوست خاکستری اش دیدم.

شاره‌بی به من کرد، و یک مرد سبزپوش که کارش ایستاده بود، بازویش را پیچاند.

مالون با صدای بلند گفت:

— میدانی که چه باید بکنی جکسون؟

شاره‌بی کرد، و مردی نزدیک شد.

زنگیر سنگینی را به مج پای من بستند.

مالون کلید الکترونیکی را به سویم دراز کرد:

من می خواهم که تو مستقیم بطرف بولو بروی . از طرف راست باو نزدیک می شوی . و بعد یک دقیقه وقت داری که دستگاه ارتباطی و هدایت کننده بولو را از کار بیاندازی ، و خودت را از آن دور کنی . اگر این کار را نکنی ، من جریان را قطع می کنم ...

یک جعبه‌ی چوبی قطع برق را که بایک سیم ضخیم به سوی بولو می رفت ، به من نشان داد :

- و تودرجا خشک خواهی شد . اگرهم بفکر دوز وکلک بیفتی ، یادت باشد که دختر در کنار من است .

به طرف ماشین غول پیکر نگاه کردم .

- فرض کنیم که ماشین مرا نشناخت ؛ چون مدت زیادی گذشته است ، و اگر دان مشخصات و هویت مرا باو نداده باشد ؟ ...

- در اینصورت دیگر به درد من نمی خوری .
نگاهم با نگاه رنادا برخورد کرد .

چشمک و لبخندی زدم ، که واقعی نبود و به راه افتادم .
به مالون نگاه کردم ، در نور چراغ ها پیر تر به نظر می رسد . لباس خاکستری و موهای ریخته ، با اسلحه بی که در دست داشت ، به یک فروشندهی خسته بیشتر شباهت داشت ، تا به یک فاتح .

- تو شدیدا باین بولو احتیاج داری ، تابی ، سعی می کنم خودم را از این کار کثافت خلاص کنم . هوا یم را داشته باش !

پایم را بروی علف های نرم و مرطوب گذاشت و پیش رفتم . سایه‌ی سیاه من ، جلوتر از خودم راه می رفت .

بولو بی حرکت و خاموش بود ، و بماندازه‌ی یک صخره‌ی عظیم در یک دایره‌ی نورانی به نظر می رسد .

چیزهای سفید روی علفها ، به نظر می رسد استخوان های آدم باشد .
احساس کردم که حالم بهم می خورد . یکنفر تا آن نقطه پیش رفته بود .
من هنوز در منطقه‌ی مرگ نبودم ...

در پنج متر بعدی با دو اسکلت دیگر برخورد کردم . آنها می بایست

در حال دویدن پیش آمده باشد ، و فقط برای امتحان حساسیت بولو ، وادر
باينکار شده بودند .

شاید هم خیلی کند ، یک سانتیمتر در هر روز پیش رفته بودند – و بدون
موفقیت .

موجودات ریزشب هر ، از جلوی من فرار می کردند ، پس در این نقطه
امنیت داشتند .

در سایه‌ی غول که هیچ موجودی بزرگ‌تر از یک موش جرئت خطرکردن
نداشت .

برای احتراز از یک چاله‌ی سه‌متري ، راهم را دورتر کردم .
حالا غول را تشخیص می دادم که در خاک نشسته بود ...
به او نزدیک شدم ... اتفاقی نیفتاد .

خودم را جمع کردم و بالا پریدم ، دستگیره‌ی پیدا کرده بودم .
زنگیری که به پایم بسته بود ، به فلز غول اصابت کرد و صدای آن پیچید .
دستم را به دستگیره‌ی در رساندم ، آن را کشودم و فشار دادم .
در مقاومت کرد . بعد با صدای موتور خودکار و پیچ‌های سخت شده ،
کم کم بازشد . شکاف باز شد و پلکانی برنگ سبز و سیاه پدیدار شد . پلاک
کوچکی بر دیواره‌ی آن نصب شده بود : "بولوهای جنگی مارک ۳"

۳۵

فرمان بولو ، کوچک و راحت بود ، با دو جایگاه که جلوی دو پرده‌ی
کوچک و دکمه‌ها نصب شده بود .
رایحه‌ی رنگ ، روغن ، و اتریه‌مشام می رسید که از موتورخانه می آمد .
ساعت ده و چهار دقیقه بود .

دیرتر از آنی بود که من فکر می کردم ، با اینکه در این مدت بیست سال ،
کار مرتبش را از دست داده بود ...

من وقتی برای تلف کردن نداشم و بر جایگاه نشتم و فرمان ، با
حرکت کوچکی ، در دستم آزاد شد . بعد دکمه‌ی منطقه‌ی اشعه را قطع کردم .
حالا دیگر مالون نمی بایست وحشتی از بولو داشته باشد .

وقت زیادی برای فکر کردن لازم نداشت . می دانستم که چه باید بکنم .
در طول نزدیک شدن به بولو فکرهايم را کرده بودم ، و حالا سی ثانیه لازم
داشت تا بولورا بعیل خودم مهار کنم .
خم شدم و زنجیر را بدست گرفتم ، ضخیم و سنگین بود . دکمه‌ی بستن
در را فشار دادم . در بسته شد ، و زنجیر را مثل یک ماکارونی قطع کرد .
نفس عمیقی کشیدم . و دستهايم را روی فرمان اعلام نبرد گذاشت :
 تمام کاری که می بایست انجام دهم ، بسیار ساده بود . کافی بود دکمه‌ی
ارتباط را بزنم ، آتش راهای بولو آتش کنند ، و مالون و دارو دسته‌اش را مثل
یک مشت علف خشک از بین ببرند .
اما این کار ، رنادا را نیز بااتفاق دیگران از بین می برد ؛ واگر تیراندازی
هم نمی کردم ، مالون بقول خود عمل می کرد و گلوی سفید رنادا را می برد .
لازم بود که فورا فکرم را بکار بیاندازم .
خم شدم و دستگاه شناسایی بولورا امتحان کردم . . . اما از کارافتاده
بود ، و نمی توانستم رنادا را باو بشناسانم . . .
دوباره حلقه‌های زنجیر پایم را در هم انداختم و بسرعت از بولو خارج
شدم . . .

۳۶

مالون بی صبرانه درانتظار بود .
هر سید :
— درست شد ؟
سرم را به عمل امتثیت تکان دادم ، سلاحش را بدست گرفت و گفت :
— حالا هردو باهم می رویم امتحان کنیم .
دوباره همان راه را به اتفاق مالون برگشتم ، نور چراغ‌ها تا کنار بولو
ما را همراهی می کرد .
مالون از بولو بالا رفت ، نگاهی کرد و برگشت . به نظر می رسید که
به هیجان آمده است .
— درست شد ، جکسون ! چقدر من صبر کردم !

به آرامی گفتم :

— نگاهی بزنجبیر پایم بیاندار.

چشمان مالون بزیر افتاد و ناگهان بعقب هرید و تفکش را بسوی من بلند کرد . او جای قطع زنجبیر را دیده بود .

— من آنرا قطع کردم ، تابی ، من دربیلو تنها بودم و زنجبیر قطع شده بود ، اما من آتش نکردم . من می توانستم این غول تورا از تو بکیرم و از آن برای خودم بهتنهایی استفاده کنم ، اما این کار را نکردم .

— انتظار داشتی چهچیز را بدمعت آوری ؟

— همانطور که تو گفتی ، ماهریک به دیگری احتیاج داریم . این زنجبیر قطع شده به تو ثابت می کند که تو می توانی بمن اعتقاد کنی .

مالون لبخند زد . اما این لبخند ، لبخندی مطبوع نبود .

— فکر کردی درامان هستی ؟ بیا ببین .

او را تا پشت بولو تعقیب کرد . یک کابل سنگین در پشت دستگاه ، در میان علفها آویزان بود .
مالون گفت :

— با اولین حرکت ، تورا برشته می کرم . حتی با وجود زنجبیرگسته ، با این کابل قوی ، تودر داخل دستگاه هیچ چاره‌بی نداشتی ... اما اعصاب را کنترل کن . من خیال‌های دیگری برای تو دارم .

با خشونت سلاحش را بسینه‌ام کوفت و مرا بعقب راند :

— حالا ، دور شو و دیگر برای سوء قصد به بارون برنگرد .

— گذشت سالها ، بیشتر از شکست قیافه‌ات بر تو تاثیرگذاشته‌اند . این سالها هر تورا تکان داده‌اند .

مالون خنده‌ید . مثل پارس یک سگ :

— کاملا ممکن است تو حق داشته باشی . اما عقل چیست و عیران کدامست ؟ من راه خود را پیدا کرده‌ام ؛ و بر طبق آن به حقیقت رسیده‌ام . اگر هم به نظر تو یک نوع جنون در آن وجود دارد ، می بینی که از عقل مردم خیلی بهتر و موثرتر است ...

باهم به عقب برگشتم . مالون گفت :

– همه‌چیز در طی سالها آمده است، جکسون، و ما تا نیمساعت دیگر حرکت خواهیم کرد، قبل از آنکه خبرتازه به دشمنان من برسد. دو محافظت تو، تورا تنها نخواهند گذاشت... در مراجعت من، شاید فکری برای کار مشترک بکنیم.

اشاره‌بی کرد، و دو محافظ جلو آمدند.

– مواطن او باشد.

گفتم:

– چنگیزخان تو آمده است، هان؟ و هیچ‌چیز در جلوی تو نیست مگر یک بولوی پنج‌تنی.

– بله. آن غول کوچکتر...

دستهایش را بلند کرد و گفت:

– من آنرا خرد خواهم کرد.

– اشتباه می‌کنی، تابی، بولو می‌تواند او را خردکند، نه تو.

– هیچ فرقی نمی‌کند. من ارباب غولها هستم.
دندانهایش را به من نشان داد و دور شد.

۳۷

بین دو محافظ به طرف روشنایی انبار برگشت. گفتم:

– بازهم از درعقب! آدم فکر می‌کند که شما از وجود من خجالت می‌کشید!

– مثل اینکه به کمی مشت و مال احتیاج داری؟... اورا نگهدار...

باتونش را درآورد، و در حالیکه آن را دردست می‌چرخاند، به دور و برش نگاه کرد. ما نزدیک درخت‌ها بودیم. در اطراف ما هیچکس به چشم نمی‌خورد. فقط عده‌بی در کنار بولو بودند، و عده‌بی در کنار قصر.

دو محافظ این بار نیز کلک قبلی را زدند. یکی از آنها ناگهان گلویم را گفت و دیگری باتون را بلند کرد.

اما من این بار منتظر بودم، ناگهان به جلو خم شدم. به‌این ترتیب ضربه‌ی باتون به مردی که مرا از پشت گرفته بود، اصابت کرد. در همین حال به جلو پریدم. همه با هم بعزمیں غلتیدیم خواستم باتون را بردارم. اما

مرد ریشو چاپکتر از آنی بود که بهنظر می‌آمد. خودش را چرخاند، بهروی زانو نشست و ضربه‌هی بهزیر شانه‌ی من نواخت و من صدای استخوان‌ها را شنیدم.

اما هنوز سرپا بودم.

بهنظرم می‌آمد که آنها خیلی دور از من هستند، مردی که با من بزمین افتاده بود، بهنظرمی‌رسید که از پادرآ مده، و دندنه‌ها یعنی خرد شده‌است. مرد ریشو با باتون‌بهمن نزدیک شد و ضربه‌هی بهزاری شکسته‌ی من زد... درد مرا می‌سوزاند. یک قدم به عقب رفتم و او مرا تعقیب کرد. - این مرد ارزش نداشت، اما فیق من بود. حساب او دیگر پاک است. اما تو را به‌این زودی‌ها رها نمی‌کنم. باید قبل از مراجعت بارون، تفریح کوچکی باتو بکنم.

حالا من بهزیر درخت‌ها رسیده بودم. یک لحظه فکر کردم که می‌توانم بهروی او بجهنم. اما نمی‌توانستم تکان بخورم.

مرد ریشو به‌شکم من نگاه کرد، و من استفاده‌کردم برای آنکه ضربه‌یی باو بزنم. اما او با خنده جا خالی کرد و با باتون برسم کوبید. زانوها یم تاشد و بزمین افتادم.

پشت سر مرد ریشو، حرکتی در تاریکی به‌چشم خورد. سرم را تکان دادم تا سیاهی از جلوی چشم‌ام برود. اما نتوانستم برخیزم.

مرد ریشو فریاد زد:

- بلند شو.

و حالا لبخند از چهره‌اش رفته بود. لگدی به‌پهلوهایم کوفت و باز گفت:

- بلند شو.

و ناگهان به‌پشت برگشت، می‌باشد گوشهای تیزی داشته باشد، زیرا من هیچ چیز نشنیده بودم.

مرد پیر نمایان شد. با موهای سفید و خیس و دستهای بزرگش.

مرد ریشو غرشی کرد و به‌جلو پرید... مبارزه‌ی کوتاهی در گرفت. صدای ضربه‌هایی شنیده شد، و پس از آن مرد ریشو با دست‌های خالی

بهزمن افتاد . من بهزحمت برخاستم . . . مرد ریشو سعی کرد بلند شود ، اما دوباره در غلتید و بی حرکت ماند . باتون دردست پیرمرد بود .

مرد پیر لحظه‌ی ایستاد . بعد او نیز بهزمن نشست و بعد برپشت افتاد . از جا برخاستم تابه‌سوی او بروم ، اما ناگهان مرد ریشو پاهایم را گفت و مرا بهزمن انداخت . . . بعد خود را به بالای سر پیرمرد رسانید : زانو بهزمن زد و چاقویش را درآورد .

باتون در چندقدمی من هرروی زمین بود . من بهسوی آن شروع به خزیدن کردم . فاصله طولانی بمنظرمی رسید و من به سختی می‌توانستم پاهایم را تکان دهم ، اما همچنان ادامه دادم .

باران ریزی شروع شده بود ، و معنازکی به دنبال داشت .

فریادها و صدای‌هایی از دو ریگوش میرسید ، مالون موفق شده بود ماشین را به راه اندازد . مرد ریشو نیز همین طور .

پیرمرد کوشش کرد ، اما موفق نشد بود . اگر من می‌توانستم باتون را بdest آورم ، و با آن فقط یکار ضربه می‌زدم . . . مرد ریشو به پیرمرد نگاه کرد . چاقو را با شلوارش پاک کرد و بعد آنرا در حلقه‌ی گذاشت . . .

باتون در دست‌های من سنگین و لبیز بود .

آنرا محکم چسبیدم و هرسپا ایستادم . صبر کردم تا مرد ریشو رویش را برگرداند ، و بعد با تمام قدرتی که برایم باقی مانده بود ، هرسراو کوفتم . . .

۲۸

فکرمی کردم که مرد پیر مرده است ، تا اینکه ناگهان چشمانش را باز کرد . حرکات او اکنون آرام بمنظرمی رسید . دست پیر اورا دردست گرفتم و نوازش دادم . دستش سرد بود .
به آرامی هرسیدم :

— تو منتظر من بودی ، پدر بزرگ ؟

سرش را تکان داد و به من نگاه کرد . بعد لبهاش تکان خورد . بهسوی او خم شدم تا صدایش را بهتر بشنوم . صدایش ضعیف شده بود :

— پدر، ... مامان بهمن گفت ... که منتظر تو باشم ... او می‌گفت
که ... تو یکروز برمیگردی ...

حسن کردم که خون در رگ‌های منجمد می‌شد، چیزی درون من فرو
ریخت، پیخ کردم. چشمها می‌خیس شد، واین نه‌بعلت باران بود. به صورت
پیغمد نگاه کردم و ناگهان به نظرم آمد که در این قیافه، یک چهره‌ی دیگر
نیز به نظرم می‌رسد، صورت گرد یک بچه که به من نگاه می‌کرد.
او دوباره شروع به صحبت کرد. سرم را پاشین بردم.

— من بچه‌ی خوبی بودم ... هاها؟
بعد چشیدن ایش را بست.

مدتی طولانی در کنار او برجای ماندم، و به صورت بی‌حرکت او نگاه
می‌کردم. بعد دست‌هایش را بروی سینه‌اش متقطع کردم و از جا برخاستم.
آهسته گفتم:

— تو بیشتر از یک بچه‌ی خوب بودی، تیعمی. تو یک مرد شجاع بودی.

۳۹

لیاس‌آبی من، خیس، و ملو از لکمه‌ای گل بود. اما من هنوز علامت
عقاب‌های طلاهی را بر شانه‌های خود داشتم.
نگهبان انبار به چهره‌ی من نگاه نکرد. عقاب‌ها برای او کافی بود. به
یک "بنت‌لی" سیاه نزدیک شدم. یک مدل ۱۹۷۰ در ماشین را بازکردم،
عقربه‌ی بنزین نشان می‌داد که بیش از یک‌چهارم آن خالی نشده.
در داشپورت را بازکردم، چیزی در آن نبود. بالاخره بر بدنه‌ی درهای
عقب، آنچه را می‌خواستم، یافتیم—دو هفت‌تیر، و تفنگی که به پشت‌صندلی
راننده نصب شده بود.

صاحب بنت‌لی، هر کسی که بود، به سلامت خود علاقه‌ی زیادی داشت.
یکی از هفت‌تیرها ایش را برداشت و آنرا کنار خود بر صندلی جلو
نهادم. و بعد ماشین را روشن کردم.

وقتی ماشین بمراها افتاد، نگهبان حرکتی کرد تا چیزی بگوید، اما من
منتظر نماندم، به او کوتفم و در شب پیش راندم، تا به دروازه برسم. مالون

بر من سبقت داشت ، اما شاید هنوز خیلی دیر نشده بود .
دونگه‌بان دروازه به پیش دویدند . هردو تعجب زده بودند . سلاح‌ها یشان
را به سوی من بلند کردند ...
هفت تیر را برداشت و بسرعت هدف‌گیری ، و از پشت شیشه شلیک
کردم .

بعد بنتلی در ظلمت جاده‌بی که شهر می‌رفت ، سرعت گرفت .
فکر کردم غرضی از پشت سرشیده‌ام ، اما مطمئن نبودم .
جاده‌ی رودخانه‌ی جنوب شهر را در پیش گرفتم .
جاده که چیزی از آن باقی نمانده بود ، تکان‌های شدیدی به ماشین
وارد می‌کرد . در دو کیلومتری روشنایی‌های دارودسته‌ی مالون در شمال به چشم
می‌خورد .

در پانصد متری منطقه ، ناگهان بنتلی در یک پیج ، از جاده خارج شد
و بیک هر چیز اصابت کرد . یک لحظه‌بی حرکت باقی ماندم تا نفس جابیاید .
بازوی شکسته‌ام در آتش می‌سوخت ، لازم بود که چند لحظه‌بی استراحت
کنم .

ناگهان صدایی مرا بخودآورد . غرش غول مالون که نزدیک می‌شد .
مالون می‌رسید .

از ماشین خارج شدم و در حالیکه بازوی شکسته‌ام را با بازوی دیگرم
نگه‌داشته بودم ، روی جاده به راه افتادم .
شانس من بسیار اندک بود . اما اگر مالون قبیل از من به هدف می‌رسید ،
همه چیز از بین می‌رفت .

۳۰

آسمان رنگ خاکستری پریده‌بی پیدا کرده بود . درها و نورافکن‌های
خاموش پناهگاه در سایه روشن بچشم می‌خورد .
غرش موتورها شدیدتر شده بود . صداهای دیگری هم وجود داشت .
چند فریاد شدیدتر و ناگهان صدای فرور پیختن یک ساختمان .
مالون با اسباب بازی اش همه چیز اعم از ساختمان و آدمها را بر سر

راه خود از بین می برد .

بهدر مرکز تحقیقات آزمایشی رسیدم ، از زیر سیم‌ها و نرده‌های خراب عبور کردم ، . . . دیگر نمی‌توانستم بدم . لحظه‌هی بی‌حرکت ماندم . در این هنگام نورافکنهای بولو ، محوطه را روشن کرده بود . حالا وقت کوتاهی لازم بود که یکنفر از دارودسته‌ی مالون مرا ببیند ، و تیراندازی کند .

بولو با صدای "ووب ! ووب !" خود نزدیک می‌شد .
از بالای دیوارهای خرابه دو چشم قرمز غول را دیدم که نگاه می‌کرد و راه را بسته بود .

در این هنگام بولوی مالون نمودارشد . . . بولو با راهنمایی خط روشنایی ، به من نزدیک می‌شد . صفحه‌ی پلاستیکی را از جیبم درآوردم ، نمی‌دانستم غول برای شناسایی من میزان شده بانه . و برای اطمینان از این امر یک راهبیستر وجود نداشت .

هنوز خیلی دیر نبود که بعقب برگردم ، مالون معکن بود تیراندازی نکند ، معکن بود تیراندازی نکند . بهر حال می‌توانستم او را قانع کنم که به من احتیاج دارد ، تاهر دو باهم ، پیروزی را دوبار بر کنیم ، و بعد ، وقتی او می‌مرد . . .

من درواقع فکر نمی‌کردم ، از آن نوع افکاری بود که بهدرخشش هک برق از سر مردی که دچار بحران لحظه‌ی شده ، می‌گذرد .
با استخوانهای شکسته ، با شهامت و شجاع بودن ، مشکل بود . من انسان کوچک و ضعیفی بودم که هنوز بروی پاها یش راه می‌رفت ، و در یک دشت سیمانی بین آتشبار دوغول گیرافتاده بود .
اما می‌دانستم چه باید بکنم .

غول بزرگ با سر صدای زیادی متوجه من شده بود . و من در جهت او شروع به حرکت کردم .

۳۱

غول بزرگ در بیست متري به متابه یک صخره‌ی عظیم ایستاد . سلاح‌های سنگین او خالی بود . این را می‌دانستم . بدون این سلاح‌ها ، بیش از یک مزرعه دار

با یک تفنگ شکاری خطرناک نبود . اما بر علیه من همین قدر ، کافی بود .
زمین و دیوار در اطراف من به لرزه درآمد ، من خود را در سرابر
اشعه‌ی کاونده‌ی غول بزرگ ، بر هنره احساس می‌کدم . منتظر بودم که غول
مرا به یاد آورد . سلاح‌های غول عقب رفتند . غول مرا شناخته بود .
دشمن از عقب سر فرا می‌رسید . غول بزرگ سلاح‌های خود را به آنسو
بلند کرد . سلاح‌های خالی .

صدای موتورها کرکنده شده بود . زمان اقدام بود .
به طرف بولو ہریدم ، دستگیره را پیدا کردم و خود را بالا کشیدم .
بالای سرمن صدای برخورد چند گلوله با فلز بلند شد . یکنفر به سوی
من تیراندازی می‌کرد .

به نظر می‌رسید که بازوی شکسته‌ی من ، با میخ بشانه‌ام متصل شده است .
اما حالا وقت نداشتم که درد بکشم . دکمه‌ی یک را فشار دادم ، خبری نشد .
در طول این مدت همه‌چیز از کار افتاده بود .

با دکمه‌ی دو به قسمت داخلی رفتم . از مارک - ۳ پیچیده‌تر بود ، و
یکنفر داخل آن وجود داشت .

مرد مرده در زیر نورسیزرنگ داخلی ہر روی فرمان‌ها افتاده بود ، دستش
هنوز ہر روی فرمان بود ، دستکش بدست داشت ، و پایش قبل از اینکه بمیرد
خرد شده بود .

ظاهرا پای خود را در گیره‌ی انداخته و شکسته بود ، تا درد مانع از آن
شود که بخواب رود . اما خواب عاقبت رسیده بود .
صورت او مثل مو میابی‌ها ، وہی شکل به نظر می‌رسید ، اما سبیل حنایی
او آشنا بود :

- سلام ، مک ، متأسفم که تورا منتظر گذاشتم . اما من گرفتار بودم .
بر صندلی فرماندهی نشتم و دکمه‌ی پرده‌ی تلویزیون دستگاه را
زدم . پرده روشن شد ، و بولوی مالون را دیدم که در سیصد متري پیش
می‌آمد . و در پشت خود یک ہرجین درهم شکسته را می‌کشید .
دستم را بر فرمان گذاشتم .
- حالا من شروع می‌کنم ، مک .

فرمان را چرخاندم . دست مرده نیز با آن آمد .
- بسیار خوب ، مک . باهم انجام خواهیم داد .

۳۳

فرمان را در دست گرفتم . . . مدت هشتاد سال بطور خودکار ، کارکرده و عکس العمل نشان داده بود . و حالا لازم بود که کمی در دستهای انسانی خو بگیرد .

بولوی من نوش نشان داد . و در این حال مالون درحالیکه آتش می پراکند ، نزدیک می شد .

درکنار من ، مک به آرامی دراز کشیده بود . برای او ، این قصه کهنه بود . تصمیم گرفتم مالون را به دام بیاندازم . در بخش‌های ارتباطی ، علائم را برقرار کردم ، بر سر راه مالون از خودم علامت فرستادم و ناگهان در پشت دستگاه خم شدم . . . گیرنده‌های بولوی مالون مرا تعقیب کردند و ناگهان قطع شدند .

فوری شروع به حرکت کردم و در نقطه‌یی از آن محوطه که در نظر گرفته بودم ، ایستادم .

حالا روبه مالون بودم و او بسوی من پیش می آمد . مدت‌ها بود که او یک بولو را هدایت نکرده بود . ناشی بود و با این جهت فرمان‌های خودکار را به کار انداخته بود .

من اسلحه‌ی سنگینی نداشم ، اما مسلسل‌های کوچک من ، هنوز وضعشان خوب بود . توب هدف‌گیری قوی خود را تنظیم کردم ، و بر دکمه‌ی آتش فشار دادم . غرشی برخاست و شعله‌ی آبی رنگی بلند شد که بلا فاصله خاموش شد ، اما دستگاه مدافع بولوی مالون که بطور خودکار ، وضعیت گرفته بود ؛ تیر دفاعی خود را تا صد کیلومتری جوز مین آتش کرد ، و این دفاع بر علیه یک بمب هیدروزنی نیز کافی بود . . . من با اسلحه‌ی خود با تمام قوا بھسوی چشم غول تیراندازی کردم .

بعد همه‌چیز را قطع کردم ، و بی‌حرکت و ساكت در انتظار ماندم . مالون متوقف شده بود . اورا می دیدم که در جلوی پرده‌ی تاریک دستگاه ، بر روی دکمه‌ها فشار می دهد و مضطرب از خود سوال می کند : چه

اتفاقی افتاده؟ بدون روشنایی، حالا می‌بایست او با رادار حرکت کند...
وازاین فاصله رادار خیلی حساس نبود، و بسیاری از جزئیات را نمی‌توانست
دربیافت کند.

بزودی رادار مالون بروی من میزان شد.
به جلو حرکت کردم، و بعد ایستادم. فهمیدن تمام اینها مشکل نبود.
حالا حتماً مالون به غیظ شدیدی دچار شده بود.
روی دکمه‌یی فشار دادم و غول را برای تحمل هرنوع ضربه و شوکی
آماده کردم.
چراغ‌های اعلام خطر روشن شد، و من ناگهان جای غول خود را تغییر
دادم.

ضربه‌یی که انتظارش را داشتم، در بالای سرغول بوجود آمد. اما او
را تکان سختی نداد.

هر دمه‌ای تلویزیون من سفید و سپس سیاه شدند. گوش‌های من شروع
به صدا کردند.

سکوت ناگهانی بعدی، مثل هنگام بسته شدن یک در سنگین، بروی
یک محفظه بود.

جای خود را بسوی عقب، تغییر دادم خود را مانند "کوازیمودو"
می‌دیدم که درین ناقوس‌های کلیسا نوتردام عقب‌نشینی می‌کند.
هر دمه‌ها روشن شد، و بولوی مالون را دیدم که بی‌حرکت و تقریباً کور
ایستاده بود.

ظاهراً بروی تصویر رادار او، من و بولو، بصورت یک میهم جلو
می‌گردیم.

حتماً مالون دراین لحظه از خود می‌برسید چرا من بلطفاً اینه جواب
حمله‌اش را نداده‌ام؟ چرا فرار نکرده‌ام؟ چرا... چرا...?
بولو حرکت کرد و بسوی من نزدیک شد.

صبر کردم. سپس با هستگی به عقب برگشتم...
او بعن نزدیک می‌شد، درحالیکه سعی می‌کرد به فاصله‌یی برسد که
دستگاه‌های دفاعی من قادر بانجام کاری نباشد. و من عقب می‌رفتم و به‌ما و

میدان می دادم ، اما نمی‌باید .
او نمی‌توانست منتظر بماند . . .
آتش سلاح‌های خودکار و توپهایش را گشود . آهسته خود را به پشت
مخزن زیرزمین رساندم .
از پرده‌های تلویزیون نگاه می‌کردم .
بولو نزدیک می‌شد : صدمتر – نودمتر – هشتاد متر . . .
و مخزن بی‌انتها برسر راه او بود . اما مالون آنرا نمی‌دید . . . و بولوی
 قادر ، فقط به تیراندازی در شب مشغول بود
لب چاه بعرض پانزده متر و بعمق صدمتر ، ناگهان بولو توقف کرد ،
مثل آنکه خطر را حس کرده باشد . سپس جلو آمد .
سر با عظمتش را دیدم که خم شد ، پشتش بهوا بلند شد ، و سیمان در
زیر شلیک توپها ریز ریز شد .
بولو یک لحظه در حالت تعادل باقی‌ماند ، سپس با تمام عظمت یک
غول ، مثل یک کشتی که در دریا فرو می‌رود ، در گودال سقوط کرد ، در حالیکه
هم‌چنان در داخل چاه نیز تیراندازی می‌کرد ، مثل آنکه برای دخول به جهنم ،
اعلام ورود کرده باشد . . . بعد بكلی ناپدید شد ، ابری از گرد و خاک یک
لحظه بلند شد ، و بعد با نفس دهان گشاده‌ی گودال ، بر طرف گردید . و
زمین در زیر ضربه و شوک ، در طبقه‌های زیرش لرزید .
درهای محوطه‌ی اصلی آزمایشگاه از آلیاژ کروم ضخیم ، به ضخامت بیست
سانتیمتر بود . و سه‌متر ارتفاع داشتند . و حتی یک بولو نیز نمی‌توانست
آنها را از بین ببرد . . . اما در برابر کلید الکترونیکی من مثل پرده به کنار
رفتند .
و من داخل تالاری شدم که هشتاد سال سکوت ، مثل ورقه‌ی سنگینی
بر روی آن سنگینی می‌کرد .
اما اینجا ، در قلب مرکز تحقیقات فضایی همه‌چیز مرتب بود و کار
می‌کرد . هوا خنک بود .
در اتاق کنترل ، نه ردیف چراغ‌های سبز رنگ زیر این لوحة به چشم
می‌خورد :

"آمده بوای پرتاپ".

در هنجه سانتیمتری انگشتان آمده‌ی جسد خونینی قرار داشت، که بر صندلی فرماده‌ی نشسته بود.

در طرف راست، یک لامپ قرمز، خیر می‌داد که درها باز است. با آنسو ربه‌بخش "ک" در داخل سفینه رفتم ... در طول راهروی بعدی هفت محفظه‌ی آزمایش قرار داشت ... در طرف راست، سه تاخالی و نامرتب، و کابل‌ها قطع شده بود، اما در طرف چپ، محفظه‌ها سالم و در حال کاربود، و در آنها، دی-میسی-کروچانی و بلک قرار داشتند. نزدیک شدم و به آنها نگاه کردم. بر جدول‌های راهنمای سوزنهای ظریف، با ضربان مرتب قلب، تکان می‌خورد ... آنها زنده بودند.

از سفینه خارج شدم و درها را بستم. در اتاق کنترل، لوحه این‌طور نشان می‌داد:

"آمده برای پرتاپ". درجه را امتحان کرده آنرا مرتب کردم. و بعد دکمه‌ی اصلی را فشار دادم. صدایی بلند شد و با تیکتاک ساعت به کارافتاد. بولو در خارج منتظر من بود. به سوی زمین برگشتم؛ در شش متري خاک خردشده‌ی در اصلی خارج شدم ... و بعد در روی زمین به طرف مغرب براه افتادم. جاییکه، در زیر نور صبحگاهی برجهای مرتفع قصر به چشم می‌خورد.

سیزدهم

بازوی سنگین و در دنای خود را که باند پیچی شده بود، بر دسته‌ی صندلی گذاشتم، و از فراز شهر و دره، به دشت پوشیده از مه نگاه کردم که در زیر آن "پرومته" منتظر بود. رنادا گفت:

- اتفاقی دارد می‌افتد.

دوربین را از او گرفتم و نگاه کردم، درهای بزرگ مخزن‌های زیرزمین در حال باز شدن بود. رنادا گفت:

– دود بلند می‌شود .

– ناراحت نباش ، اینها فقط گازهای خنک کننده هستند که حالا خارج
می‌شوند .

نگاهی بساعتمن انداختم :

– تایکی دو دقیقه‌ی دیگر ، انسانها عظیم‌ترین پرش را در طول تاریخ
انجام خواهند داد .

– و در آنجا چه‌چیز خواهند یافت ؟

سرم را تکان دادم :

– هیچکس حتی فکرش را هم نمی‌تواند بکند .

– آنها بیست سال غایب خواهند بود . انتظاری طولانیست .

– ما باندازه‌ی کافی کار خواهیم داشت ، برای آنکه این دنیای فعلی
را بصورت منظم تری درآوریم .

فکر نمی‌کنم کسل بشویم .

رنادا به بازوی من آویخت :

– نگاه کن .

یک شیئی دراز نقره‌بی ، و عظیم‌الجهة حتی در این فاصله ، آهسته
از زمین خارج می‌شد . بعد صدایش را شنیدم ، غرسی عظیم مثل یک آتش
که همه‌چیز را می‌لرزاند .

دنباله‌ی آتشین ، کم‌کم جمع و کوچک شد و بزودی سفینه به آسمان
صعود کرد . بالا و بالاتر . . .

دست رنادا را در دستم احساس کردم و آنرا فشردم . و هردو باهم
به "پرومته" که دل آسمان را می‌شکافت و نمودار حضور پر درخشش انسان
در فضا بود ، نگاه می‌کردیم .

2000

منتشر شده است

آگاتا کریستی	بی‌آرو از صحنه خارج می‌شود
وودی آلن	مرگ
کیت لومر	شب غولها

قیمت ۱۰۰ ریال